کلیات اشعار علامه تابش هروی

شمیم صحرا

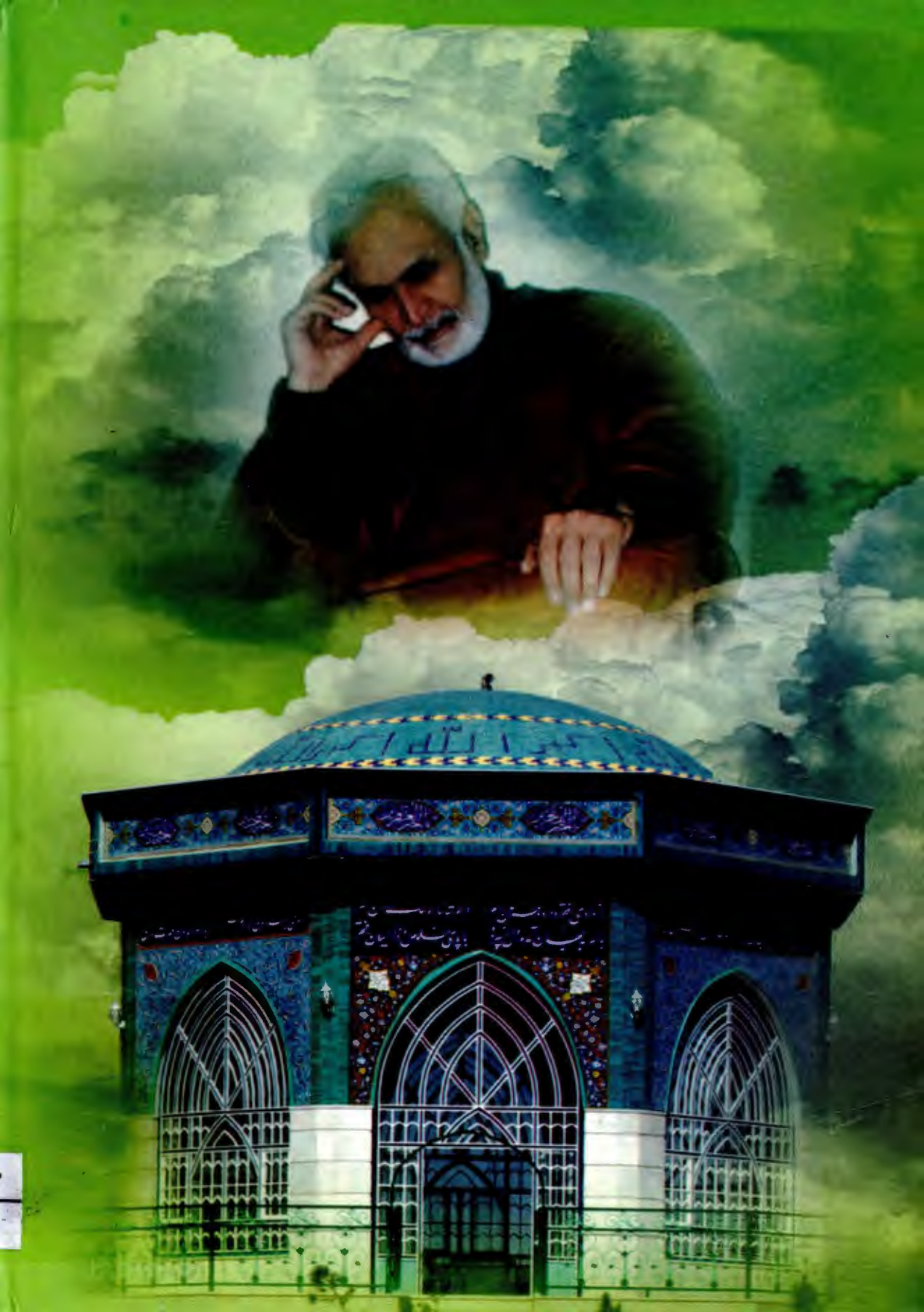

بسم الله الرحمن الرحیم

شمیم صحرا

علامه فقید سعادتملوک تابش هروی

شناسنامه

نام کتاب:	شمیم صحرا
نویسنده:	علامهٔ فقید سعادتملوک تابش هروی
نوبت چاپ:	یکم
طرح جلد:	علامهٔ فقید سعادتملوک تابش هروی
خط:	استاد نجیب الله انوری
تذهیب:	مجید یعقوبی
ناشر:	خیریه المهدی (عج)
تاریخ انتشار:	حمل ۱۳۹۲
شمارگان:	۱۰۰۰ جلد
قیمت مصرف کننده:	(۳۵۰ افغانی)
چاپ:	مهر حبیب، هرات ـ افغانستان

سایت: www.AllamehTabesh.com

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.

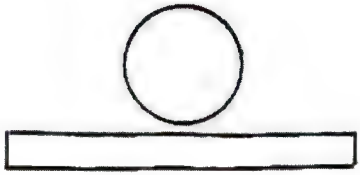

پول فروش این کتاب بلاعوض از طریق خیریه مهدی
مصرف خواهد شد.

در گذر زمان و جهان هستی گاهی از سوی خداوند نوری تجلی می کند، تا آیتی از آیات حق و حجتی بر خلایق باشد، آنچنانکه حق ایشان را محض ستایش خویش برگزیده و صناعت فرمود. دل و جانشان را از هر آنچه جز اوست پاکیزه ساخت، تا همه‌ی غوغا و هیاهویشان را شور عشق خود گرداند، خلعت بندگی بر تامتشان پوشید و تاج ولیٰ را افسرشان ساخت. دست حق از این آستین بیرون فتاد تا دست گیرد افتادگان را و چراغ راه باشد گم گشتگان را.

پس درود خدا بر ایشان که پاک آفریده شدند، پاک زیستند و به پاکی جان شیرین را به جان آفرین تسلیم داشتند. در او فانی گشتند تا برای همیشه بر تارک هستی باقی بمانند. و علامهٔ فقید استاد سعادتملوک تابش هروی عبد صالح خدا، سوخته‌ی در عشق و معرفت حق و پیام‌آور عبودیت که خدای منان او را به امت محمدی هدیه داشت یکی از این برگزیدگان بود.

بلند همت بود و بر بیکرانه‌ها چشم داشت. با همه‌ی هستی‌اش کوشید تا پا در جای پای اسوهٔ خلقت نهاده، دست بر اوج افلاک رساند و از عالم بالا گوهرهای عشق و معرفت را خوشه‌چینی کرده و چون سحاب رحمت سینه‌های تشنه را آبیاری کند. خلقیاتش چنان متأثر از فرامین الهی و والائی‌های علوی بود که فرموده‌ی: (تخلقوا باخلاق الله) را مصداق عینی بود و معبود خواست که به مقام (ولی اللهی) کشاندش فرمود: «عبدي اطعني حتي اجعلك مثلي».

مولایش جام سقای عشق و معرفت را به تمامی در ساغرش ریخته و جذبات عشق الهی عنان از کفش برده و ریشه‌ی انانیت را در وجودش خشکانده بود. از خواص و مقربان ساحت دلدار بود، اذن دیدار داشت و جز به امر ولایت عامل نبود. هنگامی که پیمانه‌اش لبریز می گشت با محرماتش از اسرار مکاشفات و مشاهدات و ملاقات‌های با مواليانش و خدمتگزاری ملایک تحت امرش راز می گفت.

احاطه‌ای باطنی بر علم داشت، چنانچه بدون مقدمات درس می‌دانست و در مسایل مشکل جایی که دیگران پای در گل می‌ماندند، کلید حل مبهمات بود. خلافیت بی‌همتایش در نظریه‌پردازی از ژرف اندیشی‌اش جوش می گرفت و می‌فرمود: انسان می‌بایست تا پنجاه سال

بعدش آینده نگری داشته باشد، و خود نیز برنامه‌هایش را بر همین محور پی‌ریخته بود و شناخت شخصیتش را تا پنجاه سال دیگر ناممکن می‌دید و آثارش را متحول کننده‌ی جهان و این همه را از عنایات و کرامات معصومین علیهم السلام می‌دانست. هرچه گفت کرد و هرچه کرد، شد. عملِ مجسم بود. آزاد شده از اعتبارات سپنجی و بر جایگاهی وحدت بخش تکیه داشت و می‌فرمود: «عمر خود را به گونه‌ای گذرانده‌ام که هرگز برای آن پشیمان نیستم و حسرت بهتر گذراندن آن را ندارم و همیشه بهترین‌ها را انجام داده‌ام»، از قفس رسته و بر شاخسار درخت الا هو بنشسته بود تا خلیفة اللهی را تاجداری کند و می‌فرمود: «لا اله الا الله گفتن دیگر باشد و لا اله الا الله شدن دیگر».

تمنای خواستن‌ها در دلش مرده و ساده زیستی و قناعت، بی‌نیازش ساخته بود. هستی داده و هستی ستانده بود. از عالم قلب تا انتهای عالم روح پر کشیده و به ولایت تامه‌ی محمدی(ص) نایل گشته، روحی مجرد بود و آنگاه که جذبهٔ الهی وجودش را در می‌نوردید، ساعتی چون جسدی بی‌جان از عالم ملک سر بر کشیده تا لاهوت می‌خرامید، سیرش محبوبی بود که هر سالکی را نشاید. خوش گوارایش و گوارای هر رهروی.

در مسایل دینی بسیار غیرتمند و در شئونات زندگی دین محور بود. دوستی، دشمنی، شادی، غم، خنده و گریه‌هایش برای دین بود و تمام نگرانی و دلهره‌هایش از جنس دین بود. به رعایت حقوق دینی با دقتی ویژه اهتمام داشت و با همان دقتی که به رعایت حقوق خداوند(عز و جل)، قرآن و عترت توجه داشت به حقوق اجتماع و مردم اهتمام می‌ورزید و با وجود انبوه گرفتاری‌ها حتی از حقوق حیوانات نیز غفلت نمی‌ورزید.

نفس پروری در نزدش عفن و پلید بود و همگان میهمان سفره‌ی تواضع و فروتنی‌اش بوده، هر که درب خانه‌اش را دق الباب می‌کرد پیش از آن که بداند کیست، به رویش گشوده می‌گردید. بیشتر زمان خود را به حل مشکلات مردم اختصاص می‌داد و می‌فرمود: «در تمام عمر کار مردم را هر چند هم اگر کم اهمیت می‌نمود بر کار شخصی خودم هر چند هم اگر پراهمیت می‌نمود، مقدم داشتم». آری و به حق چنین بود.

فرزانه‌ی فرهیخته، استاد سعادتملوک تابش، به سال ۱۳۲۹ خورشیدی در شهر هرات افغانستان در محله‌ی خواجه عبدالله مصری، در خانواده‌ای مسلمان و مفتخر به مذهب حقه‌ی شیعه‌ی

اثناعشری دیده به جهان گشود. مادر ایشان از اهالی خراسان و پدرش، محمدمهدی احمدیان از اهالی هرات مردی روشن ضمیر و از خانواده‌ای مبارز بود؛ پدربزرگ ایشان، «احمد» به دلیل مبارزه علیه استعمار، دهه‌ی آخر عمر شریف خویش را در زندان مخوف «ده مزنگ» کابل سپری نمود.

در سنین نوجوانی در راستای تربیت صحیح دینی با ارشاد پدر به محضر معلمی شایسته و وارسته به نام شیخ براتعلی کابلی که از چشمه‌سار حکمت و عرفان چشیده بود، هدایت گردید. هم زمان با انس و بهره گیری از محضر اساتید عرفان و اهل شهود، دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به صورت جهشی و در مدت ۹ سال در دبیرستان جامی و سلطان غیاث الدین غوری هرات به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۳ تحصیلات دانشگاهی را در دانشکده‌ی ادبیات کابل با کسب رتبه‌ی برتر و ارایه‌ی پایان نامه‌ای بسیار محققانه که خود یکی از آثار ایشان را به نام «قرآن و دیدگاه‌های زیبائی شناسی» احتوا می کند، با اخذ مدرک لیسانس به پایان رسانید و در دهۀ پنجاه به عنوان شاعر برتر سال انتخاب و معرفی گردیدند.

دوران جهاد استاد متاثر از تحولات سیاسی افغانستان و تجاوز دولت استعمارگر شوروی بود. ایشان مبارزه علیه مظاهر بی‌دینی و استعمار را بر خود فرض واجب دانسته به جهاد علیه خنوس شیطانی به پا خاست و به عنوان یکی از عناصر فعال و محوری جهاد و مقاومت دستگیر و راهی زندان گردید. ایشان در شرح حوادث بازداشت خود چنین فرمودند: «از آنجا که طبق روال معمول مجاهدین سرشناس بازداشت شده را بدون محاکمه و در اسرع وقت اعدام می‌نمودند با خدای خود نذری نمودم که اگر توفیق شهادت حاصلم گردید که به مطلوب خود رسیده‌ام و اگر از زندان رهایی یافتم این آزادی را تولد و عمری دوباره تلقی نموده و خود را وقف مولایم حضرت بقیة الله الاعظم روحي و ارواحنا فداه نمایم. سحرگاه که مأموران مرا احضار نمودند، دوستان زندانی به فرض اعدام و آخرین وداع شیون و زاری نمودند، لکن مأموران در کمال شگفتی مرا به بیرون از زندان راهنمایی و آزاد نمودند. پس از آزادی به جهت ادای نذر متوسل به آستان دوست گردیدم و حین دومین اربعین از توسلاتم در عالم رؤیا به زیارت امام زمان(عج) نایل گردیدم، پس از دست بوسی از حضرت‌شان استمداد طلبیدم. ایشان مرا به خواندن کتابی امر نموده و فرمودند این کتاب را بخوان، تو خود خواهی فهمید چه باید بنویسی. پس از مطالعه‌ی آن کتاب به تکلیف خود به نوشتن آثار عالم و خیر گشتم».

به این ترتیب استاد تحقیق و نگارش در زمینه‌هایی چون سیاست، فلسفه، عرفان، ادبیات، روانشناسی، اخلاق، هنر، جامعه شناسی و دیگر علوم را آغاز نمود و در صنعت شعر طرحی نو درانداخت و می‌فرمود: «جهت نگارش کتاب‌ها با دقت و تدبر صدها بار ختم قرآن نمودم» که حاصل آن بیش از چهل و پنج عنوان کتاب با ویژگی منحصر به فرد محوریت توحید(فلسفهٔ توحیدی، سیاست توحیدی، روانشناسی توحیدی و ...) گردید. افزون برنگارش کتاب‌ها در قالب جلسات مذهبی با تشریح معارفی چون شرح صحیفهٔ سجادیه، شرح دعای کمیل، ترسیمای نبی مکرم(ص)، آرمان‌های نبی مکرم اسلام(ص) و حضرت صدیقهٔ طاهره(س) و امام علی(ع) و امام حسن(ع) و امام حسین(ع)، شرح صد میدان و منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری و مولوی شناسی و بیدل شناسی [illegible] نوشتاری و گفتاری خود دریایی کرانه ناپیدا و مملو از گوهرهای ناب تقدیم تشنگان طریق حق نمودند که این آثار نیز به صورت صوت و تصویر در دسترس و باقی است.

هم چنین ایشان کتابخانه‌ی شخصی خود را که چند هزار جلد کتاب را در بر میگیرد و یکی از نفیس‌ترین کتابخانه‌های اسلامی به شمار می‌رود با جاری نمودن صیغه‌ی شرعی وقف امام زمان(عج) نمودند که در قالب کتابخانه‌ای عمومی در شهر هرات در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد.

اما پس از آزادی از زندان، اشغالگران و نوکران کمونیست آن‌ها، حضور استاد را که بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر، فعالیت‌های جهادی خود را استمرار می‌بخشید، تاب نیاورده و سرانجام در سال ۱۳۵۷ به دنبال تعقیب و گریزهای طولانی و با توجه به پیروزی انقلاب اسلامی ایران از راه نیمروز با قصد مهاجرت وارد ایران گردیدند.

در سال ۱۳۶۰ با درخواست و دعوت حزب اسلامی رعد افغانستان برای رهبری کادر فرهنگی این حزب به مشهد آمدند و تا سال ۱۳۶۷ همواره به سازماندهی و تربیت مجاهدین مسلمان در جبهه‌ی جهاد اصغر عاشقانه تلاش ورزیده و بعد از آن تمام فعالیت‌های ایشان تا سال ۱۳۸۲ در جبهه‌ی مقدس و پهناور جهاد اکبر منحصر گردید، چنانکه می‌فرمودند: «در طول بیست و پنج سال هجرت، بیست و پنج روز به خود و برای خود نبودم».

در سال‌های پر درد و رنج هجرت در شرایطی که خانواده‌ی ایشان پس از مهاجرت به ایران

هویت ایرانی را پذیرفته و شناسنامه‌ی ایرانی دریافت کرده بودند، با وجود پیشنهادها و اصرارهای بسیار برای پذیرش شناسنامه‌ی ایرانی، برای این گونه اعتبارات وهمی به اندازه‌ی بال مگسی ارزش قایل نبوده و همواره به افغانی بودن خود افتخار می‌ورزیدند و فروش هویت خود را به بهای فرار از رنج جهاد و مهاجرت و رسیدن به رفاه زندگانی فانی زشت‌ترین ننگ‌ها می‌دانستند.

در سال ۱۳۸۲ پس از اشغال افغانستان از سوی غارتگران غربی، حادثه‌ای که استاد در زمان اشغال افغانستان توسط شوروی با نگارش کتاب افغانستان و تهدید غرب، وقوع آن را پیش‌بینی کرده بود، با قصد جهاد برای بازگشت به وطن اراده نمود تا برای احیای فرهنگ اصیل اسلام، انسان‌های این مرز و بوم را ناجی و چاره سازی باشد. از همین روی در اولین روز ورود به زادگاهش همراه جمعی از همرازانش به زیارت شهدای والا مقام افغانستان در قرارگاه مهدی(عج) شرفیاب شدند و خطاب به شهیدان فرمودند: «ای شهیدان، شما در روز واپسین نزد دوست گواهی دهید که من طبق عهدی که با خون شما بسته بودم به عهدم وفا کردم».

بی‌درنگ پس از ورود به افغانستان شرکت در مجالس و محافل دینی و علمی را آغاز نموده، در اقامتگاهش که یک خانه‌ی اجاره‌ای بود، پیوسته و به دور از تعصبات جاهلی پذیرای گرفتاران حوزه‌ی فرهنگ و شیفتگان علم و ادب گردید تا جایی که دلدادگان کویش از شیعه و سنی همچون برادر در جلسات درسش حاضر می‌شدند و به دل‌های خسته و سینه‌های سوخته، زلال معرفت و معجون عزت هبه می‌کردند. سوالی نبود مگر جواب می‌گرفتند و نه درخواست و نیازی مگر اجابت می‌گشتند.

در آخرین اربعینات و توسلاتش پس از زیارت مرقد مطهر حضرت علی ابن موسی الرضا(ع) به یارانش چنین مژده فرمود که: «در این زیارت در عالم مکاشفات پس از توفیق شرفیابی به حضور حضرت ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا (ع) و زیارت جمال وجه‌اللهی ایشان برات آخرین مرحله از سیر و سلوک خود را از دست مبارک یداللهی ایشان دریافت نمودم و اکنون قبل از هجرت از دنیا تنها یک آرزو و خواسته‌ی دیگر دارم و آن نیست مگر زیارت قبر مخفی حضرت صدیقهٔ طاهره(س) و بدین منظور پس از توسل به حضرتش آخرین آثار خود با عناوین (بوئی از کوثر) و (فرمود عقیلهٔ تبار عشاق) را هدیه به محضر دوست نمود.

درخواستش اجابت گردید، لکن وجودش را به دردستان و غمکده‌ای بدل ساخت. گویی ساز

زندگی‌اش یکباره درهم شکست و به کوهی از آتشفشان درد مبدل گشت. پس از آن تعلقش به حیات بمرد و از آن پس دیگر کسی استاد را در صحت نیافت.

با شدت یافتن بیماری قلبی در بیمارستان الیرونی هرات بستری گردید ولی پزشکان به دلیل کمبود امکانات دستور اعزام به کشوری دیگر را صادر نمودند. برای سفر به هند تصمیم گرفته شد، سفری که از چند سال قبل مکرراً خبر آن را می داد و می‌فرمود: «در آینده‌ای نه چندان دور باید به هند سفر کنم». در آخرین مجلس سفارش کرد که اگر معلم نباشد راه کمال بسته نخواهد ماند و به این آیه استناد فرمود: «ان تتقوا الله یعلمکم الله». طی تماس‌های تلفنی دوستان خود را در مشهد از ساعت و روز سفر آگاه ساخت، طلب حلیت و وداع فرمود، از حاضرین کویش نیز طلب حلیت فرموده و نزدیکان را خبر از آمدن مهمان می‌داد. منزل را برای پذیرایی از مهمانان آماده کرد و با زمزمه‌ی این دو بیتی عزم سفر نمود:

از وادی فقر و درد و حرمان رفتم — از گوشهٔ تار و تنگ زندان رفتم

با سر به جهان آمده، دل نسپرده — با پای خلوص و ذکر ایمان رفتم

مورخ ۱۳۸۹/۷/۵ مطابق با ۲۷ سپتمبر ۲۰۱۰ توسط هواپیمای پامیر، کابل را به قصد دهلی ترک نموده و بلافاصله در شفاخانهٔ امکال انستیتوت قلب مترو، بستری گردیدند و در سحرگاه روز سوم، حدوداً ساعت هفت به وقت افغانستان (۱۳۸۹/۷/۷) جام بقا نوشیده روح بلندش به ملکوت اعلی پیوست و عالمی را در ماتم خویش نشانید.

پیکر مطهرش پنج شنبه به تاریخ ۱۳۸۹/۷/۸ به افغانستان انتقال داده شد وروز بعد (عصر جمعه ۱۳۸۹/۷/۹) چون نگینی بر دوش خیل عزادارانش تشییع و در میان حزن و ماتم سوگواران در آرامگاه آبا و اجدادی‌اش هم جوار با سلطان میرعبدالواحد شهید(رح) آرمید. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

هو البدیع

اگر پذیریم که «چاربیتی» همان فوران ناب احساسات و عواطف سرایندگانی‌ست که به دلایل متعدد ذهن شفاف و ملتهب آنان، بارهای تکلف و قواعد تصنع را بر نمی‌تابیده و با هر آن واردی که روشنی، سلاست، گیرایی و شفافیت احساس= (بیان) را ـ ولو برای تزئین و تکامل حس زیباشناسی ـ تهدید کند از در الفت وارد نمی‌شده‌اند، باید پذیریم که مایه و سرمایهٔ این دفتر، در واقع، شمیمی‌ست از خاستگاه حقیقی و اولینِ «چاربیتی».

در حقیقت، عنوان این دفتر (شمیم صحرا)، خود عذر تقصیری بوده است به پیشگاه سرایندگان همیشه ناشناختهٔ دوبیتی‌هایی که ذهن و عاطفهٔ همهٔ صاحبدلان خطهٔ زبان پارسی را، با همهٔ لهجه‌ها و گویشها، به خود جذب کرده است.

با آنکه روی سلیقه‌ای ویژه، به این شکل و وزن سخن، از دیر و دور دلبستگی ویژه‌ئی داشتم، ولی مدتهای مدیدی بود که سروده‌های این دفتر، بر ورقپاره‌های کوچک، در پاکتی سیمانی زندانی و از حوزهٔ حافظه‌ام کنار نهاده شده بودند!

در واقع پاک‌نویس کردن و مرتب نمودن اینها را مدیون تأکیدها، یادآوریها و ناخونه کردنهای یکی از همشهری‌های دوبیتی پسند خود می‌باشم. هر چند باورم براینست که اگر بر مبنای معیارهای حاکم بر دو بیتی و ویژگی‌های پذیرفته شدهٔ آن در نزد عامه، با اینها برخورد شود، حاصلم چیزی جز تثبیت بی‌مایگی و شرمساری نتواند بود.

با همهٔ اینها، کاری بود که طی سالیانی دراز، بر مبنای ذوق و سلیقهٔ خودم مرتکب شده بودم و دور ریختن شانرا نیز جرأت نداشتم؛ لذا با امید آنکه تایی چند از یاران خاص را مقبول افتد، دل به نشر آنها سپردم.

اینک این شما و اینهم شمیمی از صحاری عاطفه و اشراق!

زمستان ۱۳۷۳

آغاز

بنامِ نیکی را کردم آغاز
عروجِ بندگی را کردم آغاز

ز خود فانی شدم تا در بنا بیست
چو هستی را کردم آغاز

بنامِ آنکه چون عشق آفرید
فریاد

بتی از نیستی پیدا بر آورد
ز خاکِ تیره دل دانا بر آورد

تمام عشق را در بیخودی بست
کنار از خویش و در یکتا بر آورد

بهار نسترن در سینه داری
نشان از یوسف دیرینه داری

دلی بینا و را آیینه داری
بهای هر دو عالم بیخودی بود

محرم

نوای دلبری را ساز کردی
تو با عشق شهادت راز کردی

هزاران نغمه خواندی تا که آخر
مرا هم محرم این راز کردی

مهمان

بیا تا جان خود را قربان کردم
بکام دشمنان جولان کردم

بیا تا جان خود را قربان کردم
بکام دشمنان جولان کردم

بیا ای ساقی وحدت بیا زود
بیا تا جان خود را قربان کردم

چه غم گر تیغ دشمن بشکند پر

عشق

دعا با شور میکردی شبانگاه
دلت را طور میکردی شبانگاه

خلوص از چشمهایت بوسه میچید
گمانم نور میکردی شبانگاه

اگر عشق و وفا

اگر عشق را بدنام کردم
تو هم گفتی کار خویش انجام کردم

زلفت بوی طالی از برایت
بهای بوی تو را تو دام کردم

نگاهش شب شب شب شب شب

خمار

خدا را لوده ارحام الله

حسن آلوده دامن گیر آمد
چه ابلیسانه پیش پیش نشته

بدیه

گل پر پر گل پر پر است کجا؟
نشان بوسه های دلبر است کجا؟

گل آتش آزادی بود کجا؟
چه آرزوی بدیه ای در دلت است کجا؟

جاری

ملک رود رود لبخند بهاران
طرب جوش خیال تو مرا ران

خان بیت بیت بهاری
عین کام تو در نبض یاران

بهر

سرت سبز و سرشت سبز و سرشار سبز
تمام رخت های پاکت سبز

ملک رود روی تو بیشی
سرات سبز جام و ساغرشت سبز

محروم

بیش از نوک مژه پاره چه حاصل
دم محروم دیدار چه حاصل

دو چشم من گر پاره چه حاصل
نیست امید شادی دیدار

پیاده عشق را رخ تو فرزان
بیدق وصل را مادیوش شهر

بیخودی توانی شناخت جانا
کلاه فقر ما را برق کوهی

من و مشق شکایت ای
نیاید بیکرخ آشنا

کلامت شعله کاریست ای
بکوشش را ردارد بیشتر ای

پیدایی

کمال پیچیده پیدایش پویش
رقاب حوض تصویر و صویش

هنوز از جامه‌ی نازش نیفتاد
رقم خط‌های آزادی و بویش

پیمانی

چه بخت رشته الفت گسستن
چراغ همزبانی را نشستن

کنار خرمن و تنهایی من
چه بخت آرزوی من پرستن

گل سرخی به پایش آبگینه
زنی در دست آورده ز مادر

نشاط و نقش و فن آورده با خود
سمر را بهر آن سیمین‌بر آورده

نشانه

دلم یک سو برای عهد خانه
که گر دارد دراز نیاز شانه

برای این گره از آستین شب نیم
بگویم از لب او صد فسانه

مرا سجاده در پای خم انداز
که پوشش لعل او در بسته دارد

حرز
حرز از خرمت آتشکده دارد

خرابات مغان او نشیمن دارد

بشد آدرخ نگاری کز پری ماه
امیدش

پری با نا بکاری کرد با ما

چو دل بستیم بر یکتا پرستی
پیام عشق یاری کرد با ما

دوری
کنار پیکرت ماندیم
نشستیم و نخندیدیم
بدرد بیکسی های تو آتش
تمام شب نخوابیدیم
یار
غریب و خسته و تنها و زارم
بغیر از بیکسی یاری ندارم
تمام روز چشم انتظارم
شب از خشم تو در فریاد و زارم
بلاجوش
شبی با سرنوشتم آشنا شد
بلاجوش
شبی کز عشق تو شوری بپا شد
دلم آتشکده تو زنده شد باز
چرا از شب نگوئی همدم راز

حضور

بتی بیچاره با صد پیچ و تابش
نگاهش توشه‌ای از اشک و آهش

بتی کو رفت از دنیا و ماند
تمام شاخ را در پیش من راند

چو یار اندر نیامد لایق او
قفس را با قفس بنهاد پهلو

به اشک بانوی خورشید تابش
به آهنگ دف امید شتابش

سخن کاندر کویدم بیش را
نگاهش همنوایی با ادب داشت

سخن از سوز نایی تا بدان داشت
سخن از خط نایی تا نبد داشت

پیوند

تو با سورنشت یاری آشنایی

تو با تاج حشمتی آشنایی

قدم در بیشه و سوز بگاه

که با درد غریبی آشنایی

مهمان

هجوم آورده شب بی‌لانه‌ها

دمیده در خم غم ترانه‌ها

بپیمود زنده‌پیل درد کرانه

بحر را میهمان خانه‌ها

ولی روزی که رودت پس ازانجا

بیابد چشمه‌ها پیدا چشمه‌سوز

نگاهت کوه را پیمان بیابد

بشب همچو مه تابنده‌تر شود

سوزان

بیش بم نغمه نور جاری بود
دلش بینا و پیرش یاری بود

بجای پرنیان بستری با شاخ و برگ
کفن او را بجز پود و بجز پود

آهنگ

عبادت پیشه‌های پیش دارم
دلی را آتش تشویش دارم

برای پا بسوی از خاک رفتن
ره از پیش و پس و پیش دارم

رفتن

بسر پوز قامت داری یا دل
بب سوز نامت داری یا دل

بنام نامدار او سپیدی
مکرطح محبت داری یا دل

سوز

عجب برق نگاهی داشت آن دوست
عجب سوزندگی داشت آن دوست

چو در خون خفت با صد لابه و بیم
عجب خلق و صفای داشت آن دوست

بیا ای رهنورد راه پیما
بیا تا با تو درد دل بگویم

بیا تا با تو از آن روی زیبا
بیا تا با تو از آن موی مشکین

بگویم از شب تنهایی خویش
بگویم از غم و رنج جدایی

بگویم از دل پر آرزویم
بگویم از دل پر آرزویم

بگویم از شب بی انتهایی
بگویم از شب بی انتهایی

بگویم از غم و رنج جدایی
بگویم از شب تنهایی خویش

بگویم از دل پر آرزویم
بگویم از شب بی انتهایی

بیا تا با تو از آن روی زیبا
بیا تا با تو از آن موی مشکین

بیا ای رهنورد راه پیما
بیا تا با تو درد دل بگویم

دعا

بتی کز عشق او را مست کردم
ز راج بیخودی خود را صنم کرد

بدست دل دش با او دعا کرد
بتی بیند لبانش دعا کرد

جلوه

نوایت آبشاری نغمه‌زاد
دعایت انقلابی نشئه‌زاد

جهانی را بسان نوبهاری
بیک تجدید خلوت می‌گشاد

یگانه

مسیحای دل ریشم تو باشی
فریبنده دلکشم تو باشی

ز جوش و خاطر و از بیش دارم
سپردم بیگانه تا خویش دارم

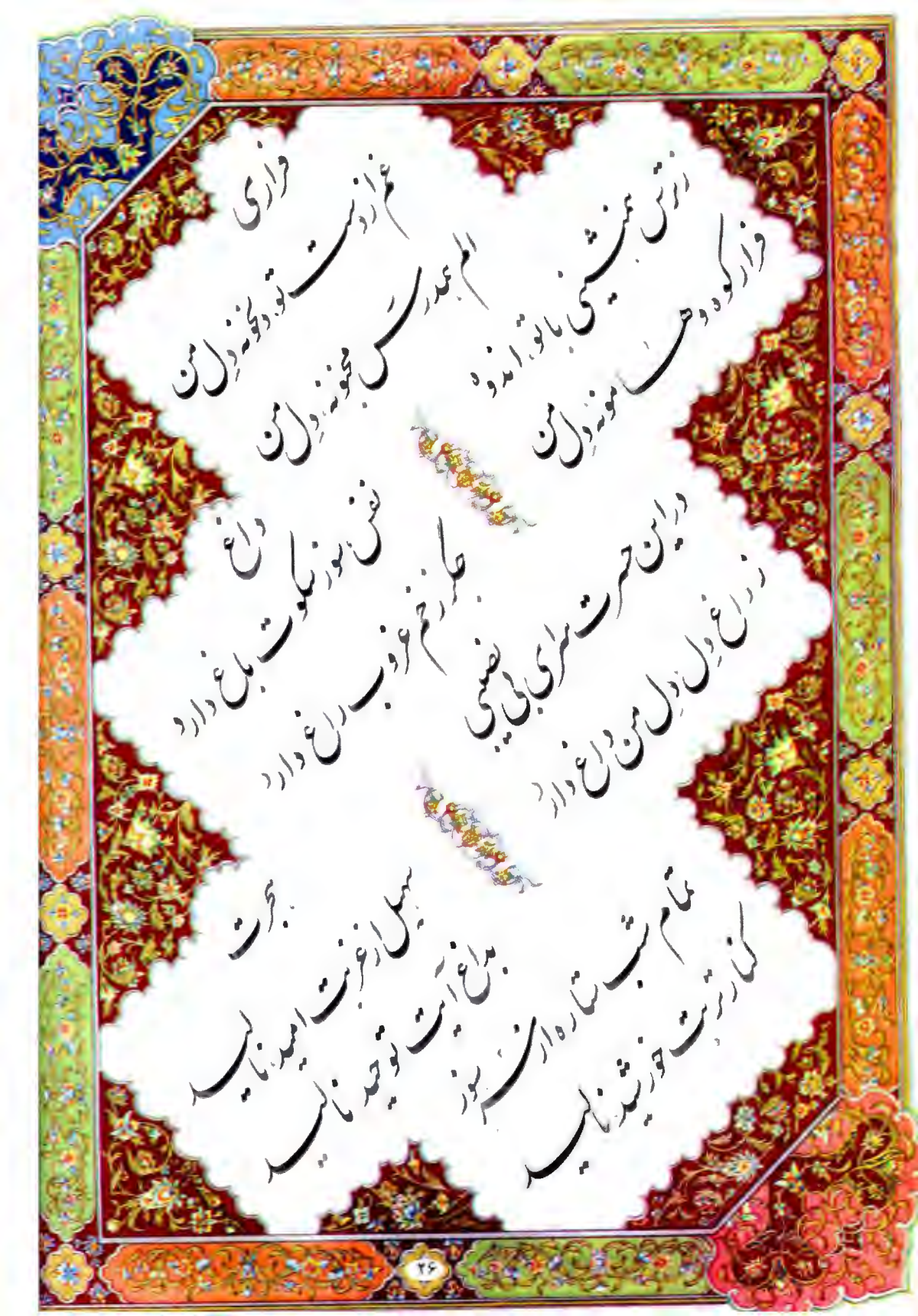
فراق
غم فراقت تو دیگه دل منو
الم هجرت تو دیگه دل منو
دلم بی‌تابی می‌کنه تا تو بیای
قرار از کف داده دل منو
داغ
نقش بسته تو دلم داغ داره
جای هر زخم غروب داغ داره
در این حسرت سرای بی‌تابی
زخم دل دل من داغ داره
بحرت
بی‌تو از غربت امید نمیره
بی‌تو آیت تو خونه نمیره
تمام شب ستاره‌ها می‌سوزه
کنار پرت قرار نمیره

عرش

نشاط زندگی از دل بجوید
کمال بندگی از دل بجوید

خدا را با تمام شوکت عشق
بدان پایندگی از دل بجوید

نغز

خیال او شبی آمد بسویم
ربود از دل متاعم آرزویم

نشستم چاکدامن بود و دل
رخ خود در نقاب گیسوان پوشیدم

کمال

دل از یاد کسی سرشار میگردد
مبر هیچ دمی، هموار میگردد

بمرداغ نشستان ناله بر لب
کتاب عشق را تکرار میگردد

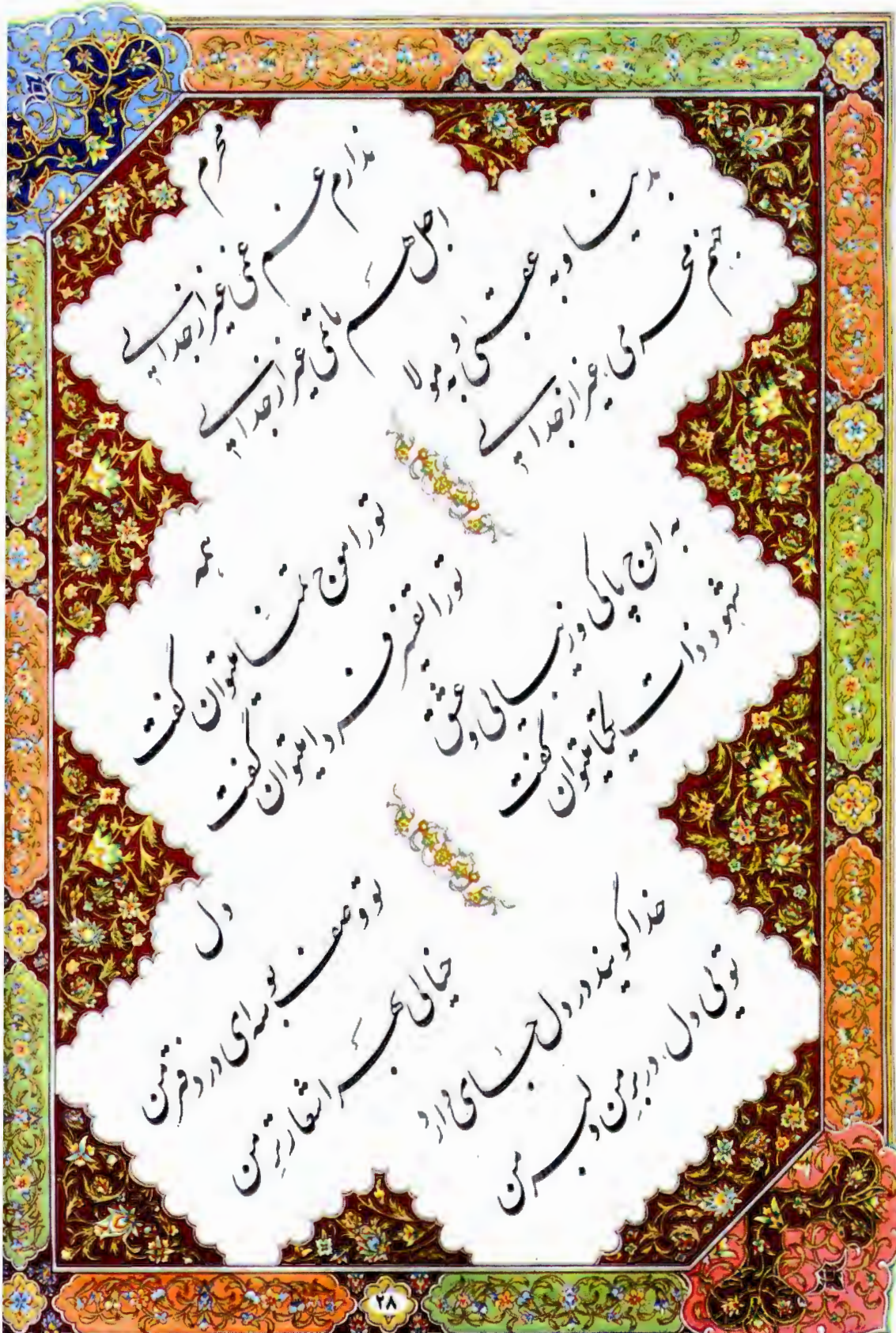
محرم
ندارم غیر از این غمخواری
اصل حکم مائی غیر از خدا نیست
بیا تا دیده بخشی دیده‌ها را
تو هم نحوی غیر از خدا نیست
تو را امروز نتوان گفت هیچ
تو را فردا نتوان گفت هیچ
به اوج عالی و پستی و عشق
تو را دانستم اما نتوان گفت
دل
تو وصف موسای در وقت من
خدا گوید در دل جای دارد
بیا تا دل در این من نیست من
۲۸

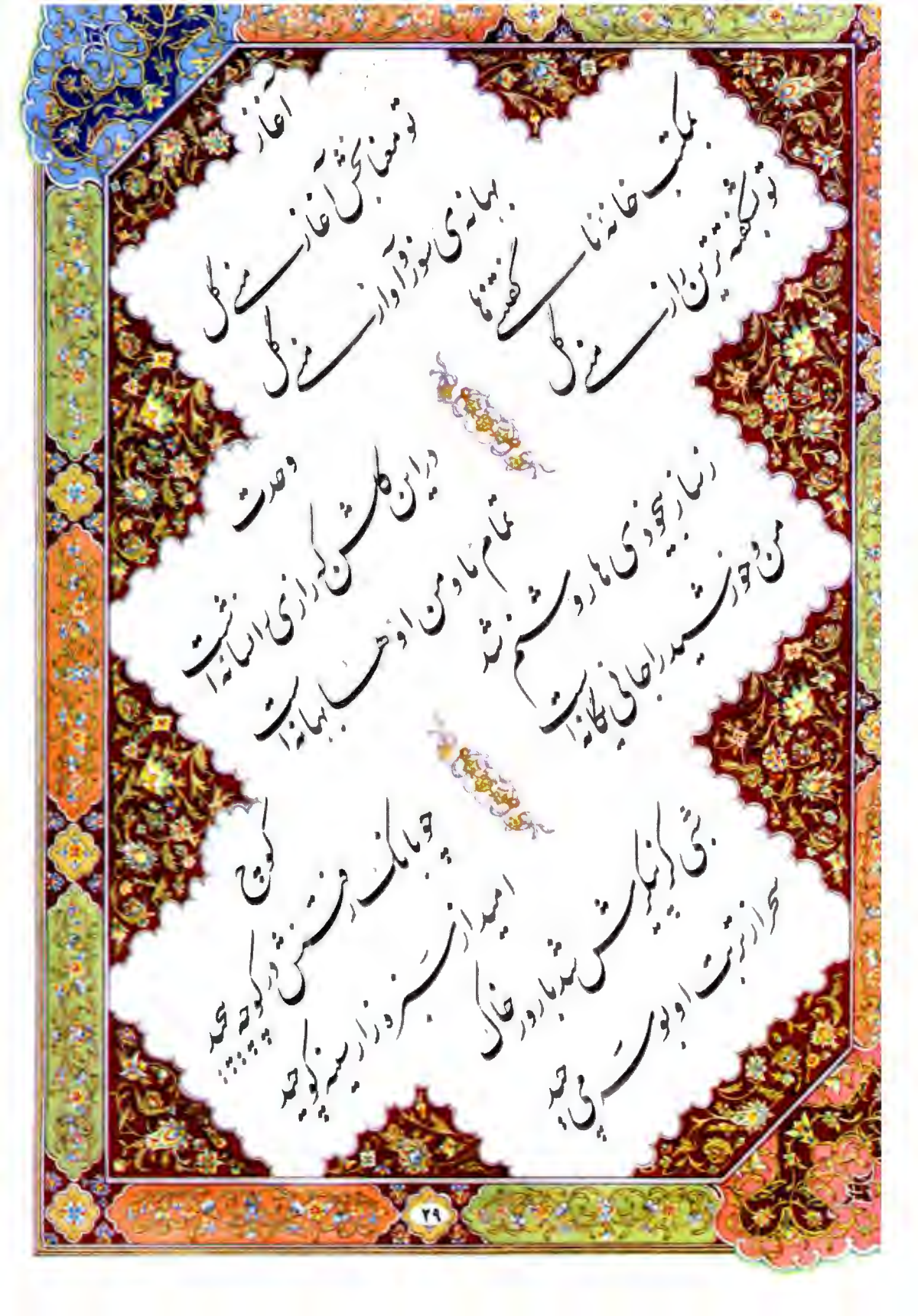
آغاز
بلبل خانه‌ات گفتگوها
تو نغمه‌بخش آغازهای نو
بهانه‌ی سوز و آوازهای نو
تو کهنه‌ترین رازهای نو
وحدت
در این هامون که رازی را نمی‌داند
تمام ما و من او حباب ما نداند
رسا بانگی چو دی ما را دمادم نیست
من و تو رشته‌ی جانی نگاه نیست
بتی از اشک شبنم ساز و در خاک
امید از سبزه‌زار سینه کن چند
چو مالک در نشستی در کوچه چند
سحر از بیت او بوی می آید
۲۹

پرنیان

من دل سالک کوی دلبرم
من دل غمزده و بی‌عمد عیالم

باغ بخودی بر بام تنم
تجلگاه پرنیان خدایم

عید

دل از نیرنگ تو ای صبر و شکیب ره
لب از بیداد تو بر سوز و شیب ره

پیشه‌نگاری درد و تو کنم
حضور تو، مرا عید بهاره

سوگند

دلم را با غمت آباد کردن
مرا از خویشتن آزاد کردن

به روی دیدن تو وضع کاری
بجای دل، دلم را شاد کردن

شکفتا

تو که چون بوی گلی دیدنی
چه نخست پاک دیدنی

به صبر عشق مهوری چو بو
دلی در سینه داری چو بوی

مرا غم مونس تنهای تازه
پریشانی نصیب حال زاره

خیالت را بگو ما بوی ای یار
بیا تا نیستم آتش بیاره

تو در آتش نمانی گل
تماشایی چرن داری گل

نامزد

بهر ی ارزش خم بالیدی پیرم
اختر شب زنده پاچیدی پیرم

پیشیان را به برگ نامزدی
کفن کردی و نالیدی پیرم

دل من آه و زاری میتوان کرد
اگر کاری نیاید حیف دزدی

بیا ری
سرور را بیاری میتوان کرد
بیا زیبرداری میتوان کرد

بشقدر

نگاهم را بجز باران نروید
چو نیلوفر ندانم آه چیدن

لبم را لب بجز باران نروید
مرا جز رنج شبنم کی رسیدن

نشان

پیام عاشقی ورد لبش بود
فسون و فریبایی مشربش بود

پس از یکدوره دوری دوش دیدم
نشان بوسه بام لبش بود

چو می افتم بپایوس چاهش
بدامن راز پستان میکند کل

ملک دارد مسلمان میکند کل
غمت دل را ملک ستان میکند کل

چو مردم بحضورو پیش از و پیش
برابت مرگ را خوشنام کردی

جسارکام مرا فی نام کردی
فسون را زندگانی نام کردی

طرح

چه رنگ آشنایی داری ای دوست
چه بوی دلربایی داری ای دوست
مگر آوخ نسیم عنبرینم
که طرح جانفزایی داری ای دوست

اسرار

چو نقش چشمه پیدای عریانم
نقش بخش ابرای عریانم
اگرچه پای تا سر کشف رازی
چو صد میدان پر اسرای عریانم

طالب

دل حسرت کش من آب تو
چشم پر گریه چون سحاب تو
دو عالم طالب جوشان و جوئی
دل جوشان و جوئی طالب تو

قسم

خداوندا به حق آشنایی

به راز نشئه دریایی

به سازِ نیستی دیباچهٔ حضرت

جدایی را جدا کن از جدایی

تماشا

تمازِ عشق برپا کردی ای آتش

جهان است و پیدا کردی ای آتش

حضور چند بیگانه ندیدی

تو لی چون نشئه تماشا کردی ای آتش

دوعالم در پیش دل پیدا و دل

چو پیدا پیش پا کس را نمی بیند

بدان تا دانش آگاه گردد

فنا کی نامه را اول بخواند

جلالی

چو رفتی نخست بر ایم نامه سر کرد
الم رخت مصیبت را به بر کرد

پریشانی نخوالم بوخت جانرا
کتاب غصه هایم را ورق کرد

بخت

دلم بخانه بخت با بود گل
سرم بر زانوی غمخوار بود گل

خیانت هر بلائی پیش کرده
که کار من چنین بالا بود گل

بخش

بعزا خون خونت مبارک
بخاقانی زار یگانت مبارک

به عشرت خانه تنها نشاید
صعود بیخ و بیرشت مبارک

تو

تو با آهنگ بهار آفریده

تو با عطر عبیر آفریده

به امواج پیچک‌های بنفش

حضوری آشنا در آن بپیچ

دل من با تو چندین حرف دارد

برای هدیه آیینی ندارد

نشان از درد و سوزان می‌تواند

نشان از روی دستان می‌تواند

در آن لبخند پنهان انتظارت

پیامی از نگاهی بی‌قرارت

اشوبه

نفس آتشفشان داغ دل من
نمی‌آورد رمق در داغ دل من

اگر هم تخت پایی شد گاه
جنون می‌سالدارد باغ دل من

بخش

شفق را غازه بخشیدی برادر
امید تازه بخشیدی برادر

چو می خفتی بخون خود نبد گاه
برگ آوازه بخشیدی برادر

مقام

زیادی بودم امشب در مقامه
سراپا لعنت رقص و قمامه

خیال بیم نیم شامش کنم
اگر بیتی بخوانی بی دلکم

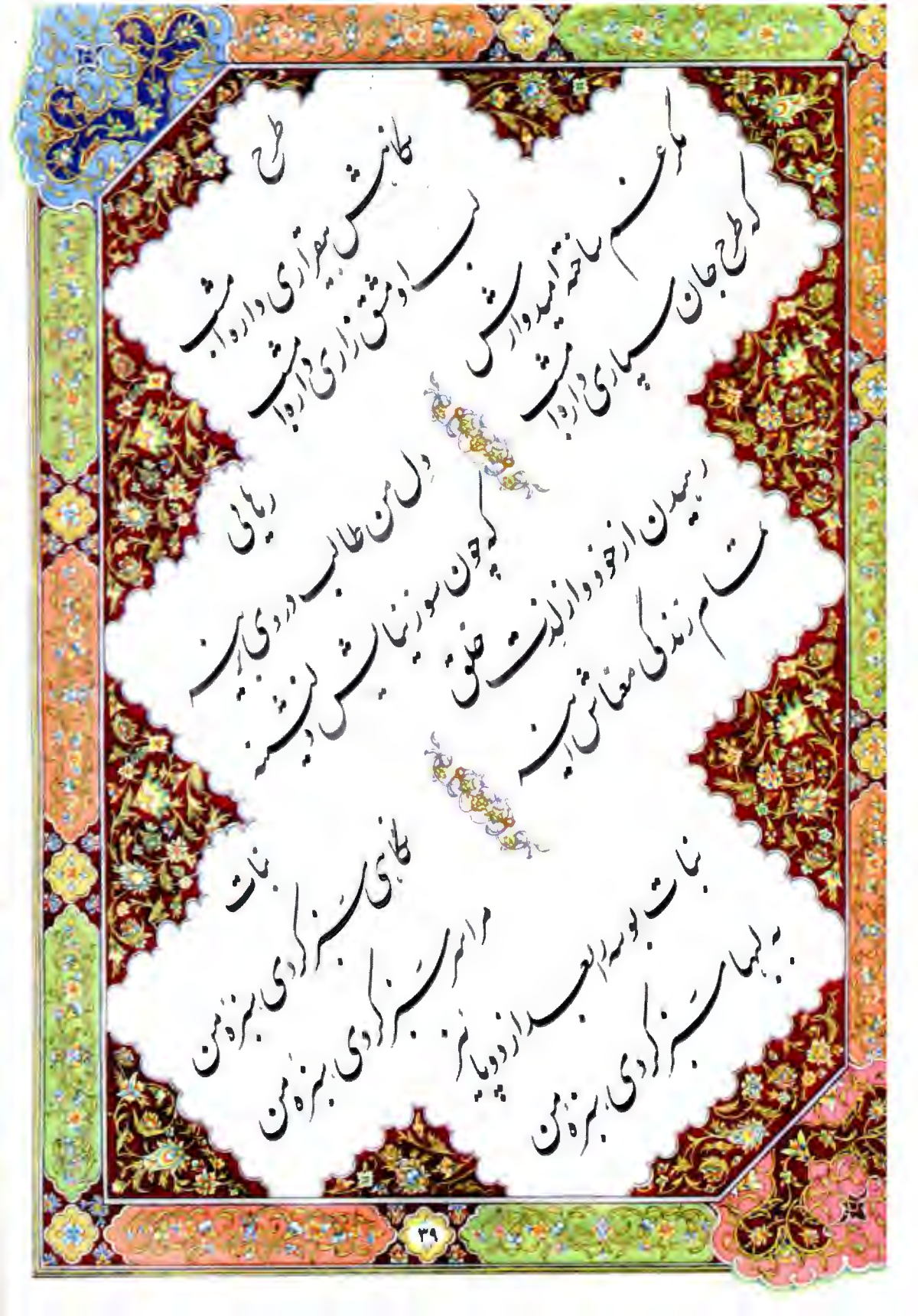
طرح

کمانش پیرزادی دارد اما

بسا دشمن‌تراشی دارد اما

مگو عشقم ساخته نومیدوارش

که طرح جان‌سپاری دارد اما

دل من طالب دردی چنین

چو سوزنیاش پیش و پس نشسته

رسیدن از خود و از خلق حق

تمام زندگی معاش این

بنات

کمانی سبزه‌ی پیرزن

مرا امروز سبزه‌ی پیرزن

بنات بوسه‌ای بعد از دو پیمانه

بیا لبهای سبزه‌ی پیرزن

طرح

گل و از یکی رست از زوال او
شاط جاودان شد حاصل او

چو طرحی از نیاز عشق با محبت
تمام زندگی شد یال او

نمای عکس تو در کوی و زن
پیام انقلاب عشق باشد

دلت محراب ناب عشق باشد
قیامت التهاب عشق باشد

چو اینک دعایت یافت پایان
سحر از سینه پاک تو سرزد

یکی خضی ز گل رخسار تو سرزد
شقایق از دل چاک تو سرزد

نشان

تو تیغ از نیک آشنا بینی
پر از نور و گدار غار فا بینی

بیینم تشنه کامش می‌بری تو
نشان از ضعوه‌های لی نیابی

ذوق

خوشا روزی که دل شیدا بیابم
دو عالم نا بها بیدار ارزم

بجان کم تر خریداری ذوقی گفتا
غم او و عشق او و عشق او

نمک

نمک شید یاد او بخاندام را
دو بینی های چندین سالدام را

چو نامم بیاد شش بیند
کند تکرار صحرا نامدام را

نشانه

بهشتی زندگانی زا بهانه
نشاط و شادمانی زا ترانه

چنان کز عشق پیوندد خلاص
سحر از پاکت دارد نشانه

جواب

بهشتی پاکبازی را کتابی
من از جانگدازی را ثوابی

بروز امتحان در مدرسه عشق
تو خود دوق شهادت را جوابی

بوته

دل من مشق از عشقت مبارک
دماغ و خاکپایت مبارک

پس از عمری که شادی با اخلاص
بخود شرمسارت مبارک

غزل

بمحراب دل خم شو ای مؤمن
نماز عشق می‌خواهد غزلخوانی غزلخوانی

نسیم خط یاری می‌غزلخوانی غزلخوانی
امیدم را کلیدی می‌غزلخوانی غزلخوانی

میان کودکان کوچه و باغ
عروج نی نوازی می‌پسندی
تو شوریدگی را می‌پسندی

سکوت خاک بازی می‌پسندی
سکوت آب بازی می‌پسندی

کلام آخر

به دیوان خلوص و عشق و پاکی
چو آرا گفت گاه حاضری تو
همیشه در حریم دل حضوری تو

عدالت را کلام آخر تو هستی

بهار

دمِ جشن عمی جا شور دارد
بهاری در دلی نو روزدارد

وفا

دلم را کرد مهمان وفایش
غمم را کرده یکسر از دعایش

وطن را لایق یاری کردیاچون
سرود سرنگونی کردیاچون

دمی کز هیچ کس کاری نیاید
نخورد آیات ستاری کردیاچون

بیا تا جشن نوروز بگیریم
بلاشک عید نیک سور دارد

بگلخنه شد آتشدان در سن کنین
بشمید از خاک دل عطر عصمایش

بیقرار

بوبا خون عدل را بیقرار گفت

بصدق سوره نیکوکار گفتی

سپیده دمان از دان عشق گفت

بوبا نیک چون بیم گفتی

بحال دل اگر می سوزد دل

بنوای محبت بالی نوازد دل

تمام شب دعائی نیازد دل

بحال زندگانی نیازد دل

پاینده

پریشانم چو دیدی یار من باش

دوای سینه بیمار من باش

اگر جوئی شود پاینده نامم

بلندای غم انشار من باش

هوای

گل شکفته‌ام کرد پیدا پیر
کنار سنگی پر خون قرار

رود و دریاهای سینه‌داد
هوای گریه‌ام پیچید در سر

اثر

دل خونی شرر دادی نوداد
به آه من اثر دادی نوداد

به پیر گلستان عصه‌ها بست
نظر را بال و پر دادی نوداد

بهار

غم دیرینه‌ام را برگ و باری
طپش نالد مرا آیینه‌داری

شکوفا کردن داغ دلم را
رقم‌های رنگین بهاری

هزاران بوسه بر لعل شکربار
چه شد گر خصمت بر شاری نیرزد

بر رویم گر فشاری بر نیرزد
بر او دعوی گر فشاری نیرزد

سکوت

دلم مشتی تلاشی تار و پودی
فغان و ناله هم اندازه دارد

خداوندا چو دولت گفتی آخر
سکوت عاشقان آوازه دارد

شور

شبی بخشد مرا صبح سپیدی
طنین بوسه‌ای عطری بپاشد

در این سیمولهٔ لی شور و امید
غزلهای مرا شوری بپاشد

اوارگی
غریب و بیکس و زار و تباهم
بخورنا کسی با بی پناهم
در این اوارگی یاران توان پیچ
سرشار نالهٔ ارزانِ نگاهم
مرمشق
بشعر م را ثر اقا بشتے
چرا پیشہ جواب اقا بشتے
بیا بچہ خوان بی چونش و لا پیش
دو تر مشق کتاب اقا بشتے
راز
نگاہ من اسیر مقدم تو
دلم مجنون سودر عالم تو
مرا بر دار خود م وقت پنجی
چہ رازی داشت چشم شبنم او

ازگ

نوای بی‌نوایی از گلوی گرم

تو مدام آشنایی از گلوی گرم

درین بیگانه بازار تو گویی

سراغ آشنایی از گلوی گرم

پس از قرنی که با من آشنایی

نشاط و شادمانی را دریغ نکرد

نیامد چشم جز اشک برادر

پیامی غم‌فزایی را دریغ نکرد

رخ خود را ز هم‌نشینان پنهان

همین باشد مرام ما ازگ

دو عالم سوز و غم ما ازگ

بی مزار

بلبل آوازه‌ترازکوهساری
رسا‌ترازضعف‌های‌ابشاری

بخت قلیایی تاج بر
اگرچه بود شب جمالی مرزای

طلوع

بشت
دیده‌درالهای‌نباشد
برای نماند درگاهای نباشد

برآرزوی نیش دردمن چشم
طلوع عشق ارای نباشد

داغ

بدل ازنیاداو گنجینه دارم
بجان ازدرداوویشینه دارم

مراعشق همین بس دردوعالم
که داغ عشق اوبر سینه دارم

تاب
بحر دل غیرت نمای شهادت
گرد آرد تاب صهبای شهادت

تمام عشق را رخشش نهاد
به لحد فیض بهای شهادت

نثارت ساخته تکه‌ام گل
رگهای شقایق تو نهاران

سیاوش نغمه سر کرده هزاران
شده نام تو ورد شاخساران

به قتلگه امام نامراد
قلمدیر شام با چم رخ زرد

سکوت دشت من از غم تو آبی

باران

وطن اگر بدلان کرد آرزو

کنار سنگری و من دشمن

اسیر اویم باران کرد آرزو

دعا

خداوندا مرا از من جدا کن

دعای من اگر بود دعا کن

بباغ بیدلی ها مبتلا کن

قرار شاعر بی تابی من

درس

تو قدری با دعاهای ما باش

تو آزادی با دلهای جدا باش

بگو یک لحظه در کوی شقایق

که گوش شهید عدالت را دعا باش

افشانه

همرشی جمشید را کاشانه تو
سرزلف بیوی حسن یار تو

سرود و نشر زیباخوان توئی
غزل‌خوانی شکرافشان توئی

فال

گل آزادگی بار تو
بصیرت میخکد از دفتر تو

فالنامه جام حافظ تو
گر تماشا کنم همه پیدای از تو

ایشار

دیده فضل زدور کی بینی
عشق آلودی چون از خود گریزی

بنام شوخ تو دراشانده
بپای سرو بنشاد عزیزی

ویرانه
تو را ویرانه‌ای بینم دل من
بهم نمی‌خانه‌ای بینم دل من

مراد و مقتدا و دوست و دلبر
چو ما هم خانه‌ای بینم دل من

پیدل
چنان گل را به خون آغشته بینم
که بلبل را به خون آغشته بینم

دل هر دو جهان او برشکسته
بما او را دمادم پیوسته بینم

سرنوشت
به قاسم صبح با دوشت نوشتی
برای پابکاران سرنوشتی

زعفر وا اعتمادی تو ز سرانجام
کفن را ساختی باقی نبشتی

غزل

گر آن تخت سان مالندگی را
پریشان گیتی داشت آرام

پیامت التهابی داشت آرام
بهار هیچ و بابی داشت آرام

راز

چو با چون طرح افکندی جهان را
پیامت کشت بیتابی جهان را

کنون چون زائری بنشسته خود را
مزارت را نیابد کس نشان را

نور

بی تو کفر راه کردی بیوم
فرودی بر شکوه و آبیوم

دران نومیدی تاریک غمبار
دری از نور و اکنی بیوم

پیام

سرود و نسخ را سوری پیا سے
تغزل را نشاط‌لای نما سے

بیا ساقی بیاوری در مجلس انوز
مرا از عشق را اعلا اما سے

افسانه

بده طعم شراب ناب داره
تش موج گل مهتاب داره

دی گر بیاوری افسانه گوئی
چو مولانا کلامت آب داره

بساز

بده دلدار عجم‌های قوالی
دل وحشی شنیدن‌های قوالی

چو اینک نوازش دلبرانه
مرا سازد قدمهای قوالی

کمان

مرا از نسور نسل آفریدی
در از نی بهل و شکل آفریدی

چنین کز من پذیرش مالک ما
برای دیدنت دل آفریدی

راز

چه رازی سپرده از غم عشق
که چشم عالمی شد پر ز اشک

بنا شد عشق را بیتی بدوزان
ز لحد سر بر آرد غم عشق

عصاره

ز لحد نی فنون را آفریدند
دلی در دیده و خون را آفریدند

تمام عشقها را جمع کردند
که تا یک کل جنون را آفریدند

بهار و گل پیاپی می‌رسد باز
چمن از سبزه نیلی غالیه‌ساز

بدین فرخ‌پی و دلربایی
کتاب عاشقی چون من ندارد

ناظر

بهار خاطر ما می‌پسندی
که هر جا پای نرگس خسته‌ای نیست

جهان را یک‌سر و یک‌سر جهان را
به چشمی می‌کنم ناظر نمی‌بینم

داغ

اگر داغ محبت بر دلت نیست
دو عالم را به سودای چه دارد

سر و برگ پیش و داری چه دارد
جهانی آرزو داری چه دارد

مجاید

زمین را زلزله تسخیر می‌باید مجاید

زمان را دولتی تسخیر می‌باید مجاید

به آتشی غروب حسرت‌بار تو

تو آخرین شعله‌ی جویبار من

شرح

تو داری و جانی بزرگی

بهشت جاودانی بزرگی

غرور تو زندگی را شرح چی

تو مرگ را دور کردی

ذکر خفی

من نقش پیامت ورد کردم

من با تنگ کامت درد کردم

دل حسرت نصیب غم نشستم

بنای فتح نامت خرد کردم

سوزون

تو شمع خلوت ما سوزون نوشی
به اوج سینه گردون نوشی

بپای جلوه‌ای چون پرواز
کنار عشق با خون نوشی

تسلا

من از عشق را آواره از تو
فغان و ناله را شیرازه از تو

تسلای دلم را شام هجران
سراسر داغ‌های تازه از تو

رضا

مرا دامن ولایت را بدامن ده
شب و سوز لقایت را بدامن ده

غم و شادی، خیال بیش و کم را
بگیر از من رضایت را بدامن ده

فی توان
دلا نا امیدی نا مسلمان است
چو نالیدی سپر پر نا مسلمان است

بیال بیچ و تابی در جنون عشق
ز خود تا عرش اعلی نردبان است

جرم
چسان پیکر نیابد دل بمانم
ز نادانی کنی حاصل گرانم

یقین دارم که از خویش
من اندر کوی تو بی نشانم

بگلهای رنگ و بوی و ادی گل من
بعالم آبرو دادی گل من

خماران حجاب شرمگان را
بسوی ما ی و سوی دادی گل من

ماوان

توانمند تمام با عجز و نیازی
نماز ما حضور را عجز و نیازی

به اوج بیکسی در خلوت یأس
توانا و توان تمام دا عجز و نیازی

آمنه

بحر مالیده دامنگ چو نشد
گلستان جلوه بیرنگ چو نشد

به وحدت خانه نور عنکبوتی
دلت آئینه تیرنگ چو نشد

بوسه گاه

سیاست دست تیغ عاقلانست
شقاوت رو بحق شش عاشقانست

کدامین جلوه را در زیر دلقی
مزارت بوسه گاه عارفانست

زلال

بشر را خطر دوی نا شکیبا
برد دوشت زلال یک پیشا

چو آرزمایی کنی سر میانی
کلامت را بکوه موج دریا

تامل

نگاهی چون بحر بی عیب داری
دلی آسوده از هر ریب داری

بیا دوشم سر چوئی در زدی باز
دو صد در نشیمد بیجا داری

شفق

نورا آنشب نه جان گفته بودم
نمانی نور جانان گفته بودم

بدار چوئی با شفق آن
نورا من شبروان گفته بودم

بوسه رود

به سر داغ تو ای قرّت شب‌زاده

به دل یاد تو ای آرزت شب‌زاده

چو دادی خاک را با خون چو دادت

مرارت بوسه رود شب‌زاده

دل ارزد دیو پیری نیست هیچ

نشاط جام بی‌پیری نیست هیچ

به زر دلبری هر سای بوسه

رخ عشرت فزا نوش چیزی نیست هیچ

شناخت

غم اکنون نالدام رای شنیدن

سر زخمی خندام رای شنیدن

شقایق زار اشک صبحگاهی

بت لالدام رای شنیدن

خطیر

بر دلی نیست نمودای اردو بسوزند

خطیر از خسای اردو بسوزند

چی نالند از درد چیدا

جبیلی را دوای اردو بسوزند

نشد سر سر فراز شیم زاد

جمو شی

جا ایشه زار و محرم زاد

ملک زنای دیوم رقیه چند

به خاموشی کنیم بر ع زاد

خاطره

عشت در من پیدا موکرده پرما

نگوه نغمه و چو کرده پرما

رزدا آتش بداغ خاطری نیز

نمار غطه پیمو کرده پرما

چنان

مرا گرفتست سوختی و دولت
زنا گفتنی ها ریکن ملامت

تصاویری از تنهایی گرفتست
بروی پرده قلب خیالت

مبادا

بیادت نالکی مستی میکند گل
نشاطی پستی میکند گل

خمار از نوشه پیمودی
بحر پایش دستی میکند گل

سرا

دل خسته می نالی شادی بیا به
نوشش در فرقت در التهابه

بگو ان جا دنیا دی کجا نشا
نشاط این جهان موج سرابه

جان جان

بهار جسم را روح و روانی
منم شمس ای عارفانی

روم از خویش تا من شوم تو
امید

اگرچه خود بسان من نمانی

مرید

جمال عشق بازی را نمودی
رشادت را بپا پاچان نمودی

شدی بی دست و پا پاچان پیش
به مولانای جانبازی پدیدی

حاموشی

مری بی سور و افغان نمانید
خموشی از نواع یاران نمانید

خان محمد رحوانی مزینان
که نومید از نصاران نمانید

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

گلستان بی‌تو را بوی بهاری نیست
نازنینا بی‌تو در چشمم نگاری نیست

به نصیب عشق در کاخ تجرد
تو چو داری آینه زیبا نگاری نیست

چه رسد بلبل نسیم رود دلمان یابد
غم فراق دل پریشان یابد

تمام نامه‌هایم را بگیرید
کز او بوی پریشان یابد

در آغوش تو شبها تا کی؟
اسیر چشم مستت تا کی؟

بشو فارغ ز نقش جان خیالی
بپیوند سر زلف دوتا کی

نشانی

پریشان از غم تیغ نهانی
گریزان از نسیم دوستانی

بیا این سو که گلزار دلکشی
نشانی از بهشت عارفانی

دعا

خیالت همنشین سوز دردم
رخت پاک از خزان آلود زردم

مرا بیدل غزلهای پرآرزو
دعای شامهای پردردم

بوی

ز دریا موج طوفان می‌نیاید
تأمل را شکیب می‌نیاید

دمی که بوی نا گفتی نیابد
سخن را بال جولان می‌نیاید

غازه

ولی از شبنم نالههای تازه دارد
بیاض نامرادی عشوه دارد

چمن از گریهٔ سوز خدائی
مثال مهوشی آوازه دارد

نمایی

کنار تاک غم از خویش رفتم
دل بیتابی از خویش رفتم

بگرد جامی مضامین دیده کاوان
بیال رخوت تو پیش رفتم

نمای فضلهای بیکسی را
چو بخت بیهاران چاشنی را

امید روشنائی را برات
اسیر نامرادی را نگاهی

ارگ

بودیما و در بحر بارم یگل

حصار رخت حلقه دارم یگل

درین بیستانی تو نمیدم نمک

بود دوری زیاران دلم یگل

از

حسن او مذاب بداد من دارد

مرا از نیکو دیدنیم بهره دارد

بجز اب دل من پیش شما

پیشم نالد را شور دگر ده

کلید

عبادت را گشت من توئی تو

بیا بوی سرشت من توئی تو

درین دیستانی دربندان تا ریک

کلید سرنوشت من توئی تو

وضو

به ملک نامرادیها رسیدم
غم الفت مرا مشکل پسندم

من از بیخودی رسوا بدادل
وضو از چشمه دردو تو کردم

عشق

مرو مشق تمنای محالت
دل و جمع خیالت شای وصالت

گذارم جبهه بر خاک خلاص پیش
بخشش پای آموی خیالت

بیا

زمن بستر کن چون خرم خود
زمان ابا دور از کوی خود

بیا و رمند خود نشید و بهاری
بجی بستر کن مرا با دور خود

مژده

بشر پراده و زاری بست در راه
فصول پایداری بست در راه

پرستوی عشت این مژده را داد
بهاری فرّاری بست در راه

عرش

چشم را مشتاقی نیاشد
امید بخت و اقبالی نباشد

گفتم دامن دل را ز درد
که او را عشق دل چاکی نباشد

رسم

بشر آشفته زاری نیست
جز گلزار داغ آتشی نیست

ازان صوری اندر بیت ای
که راه و رسم جانبازی نیست

شروع

قیام پاکبازی را پیروزی
نمازِ عشقبازی را وضو زی

بشارتنامهٔ توحید فرزانه
که نورِ شمسِ عدالت را طلوعی

کامل

بیان را نازِ کامل آفرینند
لطف و شرم قابل آفرینند

رنورِ بینش و نازِ بخت
برای عارفان دل آفرینند

آرزو

گشادم چشم تا بر روی یارم
بستم سرمست از بوی یارم

خوشا دستی که چون زلفش بشویم
به دوق بخت و روی نیکوی یارم

چه سلفی می‌پیمان با زوایم
نیم پیچ دنباله پیکرت تو
بلند تو بلند تو بلند تو

رقمهای کنگ و سمت تو

صنای برکه زار مرغابی
قیام سرو زار روحی دعایی
گوهر

چرا که چون تو آینه‌ها لی
نورا در شور بلبل می‌توان دید

دعای فجر

عاد نسل جنون منصور آمو
رو شور سر آن نور آمو
وصف کریم ما آرزوی چشم
سحر ما راد عای نور آمو

بحتر

نشستمان دو عالم را نوا نیست
بسوزیده را سوز دعا نیست

به میخانه گاه رنگین بحتر
خموشی پاری سوزی را

سر بار

شبی از جان شبی بر ما فزودن
پری وی کوشش برآوازه آن

تراوادمد سر از غرزی
که گردد آشنای آوازه آن

نوازش

به سان کیه شادابی عیسم
به مانا نامه مضرابی عیسم

بشب عنبار و پر تخت سالی را
نوازشهای بیتابی عیسم

کنار چشمه سماران بچید
صدایت روشنی را بارنیکرد

بیا بوس عشق فرشته بگاه
نمازی چو وی این نیارد

اگر عطسه ی دمداخت فرو
مرادش سلیمان حاصل نیامد

راز
بت سازخنانی نیازنیکرد
که از کار و لفظ بارنیکرد

نماز
وضوی عشق و نیسه نیارد
بجز بسجه نیکه نیارد

بجده
بعزار و نیش مکلم نیامد
عنودان بن باطل نیامد

نوا

نمی‌زنوایت دردرمان کن
دلم ربایا بیا مست آشنا کن

برای بستن بال همچو منی
مرا ازاوج بپرس‌ای صدا کن

کتاب

بیمار دلبری را آب دیباچه
تن زیبودی را التهابی

چو درس عشق کهنه پیش پا افتاد
بیا مولانای بیچونی کتابی

آرام

دل دلوفان حرم چشم دریا
سروناز شیدا آهو آشنا دریا

دوعالم بیقراری خفته آرام
بیاغ پیچ وتاب دوش دریا

نیاز

اگر پرنده امید رسا عنان نیاز
نیاز نشود من پرنده نیاز

عشق پرنده دل درنگ شاید
چو باد وش جانب من پرنده نیاز

انتظار

من و عسر در انتظار
دل و سودا در انتظار

زین بالیده دام ارغنده
شده خون انتظار انتظار

بحر

چو رقص دل بحر است
دو عالم را در سوز و ساز کرد

همان بوی که بخشی بجانم
دل دیوانه را دیوانه تر کرد

توان کسی که سر پیری ندارد
توان جانی ز اندوهی ندارد

توان محنت ز دولت نشانی
که این سر از چنین بوی ندارد

بت من دیوانی از حافظ بخشید
که شورنامیدی در دوزخ ندارد

رخم پاینده زرد و یاد
دلم آشفته آزادی عزیزه

مسلمانان بیا این بت بپایید
بجان زارمن اشکی بریزه

معنا

بیا و آخر دلم شوای گل
بهار و برگ گلهای گل

برون آی و به لخت دل نگر
نشاط شهر را معنا شوای گل

نشان
گلو و برا نصویر رفتنه

خط آزادگی را راز جانه

گلو و یکی بالید و از او
تو گویی یا مردی را نشانه

خانم را بکش در بالیت
مرا با تو گن با نیک دوستی

شما را هم رقود تا خلوت چه نیش
مرا بگذار دور از نهای دوستی

جنون

غمی شد شرح آن افزون ندارد وصف ما

دماغ نسترن را بیستون در رقص ما

کلام نیستی رقم نمی‌داند معاش

دل مستی چنین افسون در رقص ما

انتظار

مزن نیشی بر مزار انتظاری

مکن خشتی در غبار انتظاری

رنور و درد و جانسوزان چه دانی

چه خوش باشد کنار انتظاری

چشمه

دل از خود نیروی دارد چشمه

غم از خود قوتی دارد چشمه

تلاش دائم از کوشش فتد

تشنگی جنونی دارد چشمه

رخت

بس از یاد تو باران می‌شود گل
که آتش در گلستان می‌شود گل

خیال من گلستان می‌شود گل
غمت تا در خضت نظاره بگشود

صدا

چرا از عشق گرزان ضدایی
چنین دزار و سوزان ضدایی

پیام پاک یاران ضدایی
تو در خلوت نهانی هم را

آتشه

عزیزی را سفر پیش است پیدا
امید من به برگشت تو دارد

که آن نور نظر پیش است پیدا
گل اشک نشاط‌آیت ستاره

زندگی

من و عشق و من عشق و من عشق

شرار و التهاب است و تن عشق

نسیم زندگی هرگز نمیرد

مگر از سینه‌ها یکسر کفن عشق

نوشتن

زندگی شرار دل نوشتن

چو غم افسانه‌ای کامل نوشتن

کتاب سوز را بر دل نوشتن

نوشتن صد هزاران تو در تو

درس

به دانشگاه راز آموز ما را

درس عشق و جنون می‌آموزد ما را

ادب درس جنون می‌آموزد ما را

نام

برای دل جهان آرام گیرند
جمال دلبری آرام گیرند

ازان گنجینه چون گنجی گدازی
برآورند و عشق نام گیرند

پیام

صدایت بوی باران دارد امشب
پیام سبزه‌زاران دارد امشب

چو پیک شعر و پیمای چیانم
بهاری در زمستان دارد امشب

نام

بیت باشد شراب زندگانی
نگاه تو کتاب زندگانی

بخوان نامی ز هر صفحه که خواهی
بخوان نام تو آب زندگانی

نیاز

چشم آبی تو پیمائی دارد
بی‌نیازی لب بی‌نیمای تو

چنان وقت اذان پر الهامی
که بالد بر سجده از نیمای تو

تازه

خداوندا نگاهی تازه‌تر ده
دو بیتی‌های پر آوازه‌تر ده

کتاب بوسه‌هایم گشته پرپر
ز گلهای لبش شیرازه‌تر ده

طواف

دلم کن، نگاه والهم را
دل داغ آشیان‌لالهم را

بگیری یاد خود از سر کشی‌ها
تماشا کن طواف ناله‌ام را

معنا

بست را بهر معنا میتوان کرد

نقش را بهر گلها میتوان کرد

تو را چون مثنوی آرام جان است

به پیمانی سپر با میتوان کرد

نظاره

غم بیچارگی را چاره کردم

بلاکش بیکسی را یاره کردم

کنار سنگ سبز تو تمسال

نماز لاله را قانت شماره کردم

امضا

بهشت عشق را امضا نمودی

به چوگان ملائک را نمودی

برات عشق را امضا نمودی

به محراب عروقی خفته بودی

من از نور تو زیبا میتوانم

زغمی تـ ـنگ‌دل و غمناک صبحی
پیام آن نگار یار من گفت

چو بالیدی ز خود عشق آفرین گفت
تو را باید سرود آتشین گفت

طرب‌گاه محبت را بنا شد
حمایل آلود ای دردآشنایی

چو آهنگ شکست دل نوا شد
سحر میدار رندان را صلایی

چگیرد آنجا ورقوی قرار نشیند
رزم نیست تا فرازی

رزاع نیست تا فرودی
شش را باید جوانی بازوی

بدی هرزانوی بانوی

رویا

بهاری جوانب دیدم پرامید
شقایق کرم بیشمار و دودها بود

سرت شوریده از عشق خدا بود
دل تو با شهادت آشنا بود

آمین

چو خواندی در رکوعت این سوره نور
ترا عشق و شهادت بود در این

بخوان یا در رکوع یا آمین آمین

روشن

نوری از نی نوازی نی نوازی
چو طرح صبح کاشی می توان دید

نوری از نی نوازی می توان دید
چو پیر نکته سنجی می توان دید

جنگ

نشان دلبری دارد نگاهت
سر عزم تکبری دارد نگاهت

دروغ است اینکه می‌گویند مردم
که جنگ‌آوری دارد نگاهت

ماه‌تاب

کجا رفتی ای گلاب خانه من
دعای مستجاب خانه من

بیا شبهای پر از اندوه و تشویش
تو بودی ماه‌تاب خانه من

بیش

تمنای سکوتش شعر ما باد
زیادش ناله‌ها بیدار ما باد

الهی یاد دعایش فتنه کاوش
سکوت از بیتشی سرشار ما باد

دعا

بهار حافظ من سبز خواهد شد
نوید فتح را اعطر می سرود

به گلشن صبح امید
تو جریان دعای زرد رود

بی پناه

من و غم آشنای یک نگاهیم
پریشان از فغان های یک پناهیم

خدارا شکر مردیم و نگفتیم
که در بهت محبت بی پناهیم

راز

عمر عشق هوا خواهی ندارد
جهان تمثیل عمر ماهی ندارد

زرافشانی گل ها را نشاید
کسی از راز نیلوفر گواهی ندارد

پاییز

بیا و دست بدست کهن بمیریدی
ردای سبز بهاران چرا دریدی

در آن خلوت بجای پاییز من
بهار می‌گذری یا بهار می‌آیی

نوبهاران

بر تو پرده‌ای از زر زرد
به آبشنگ نیم نار زرد

او آنست کو چه راه و شتی گیرد
پیچد چادر از نیر مار زرد

رنگ

من و یار مرغ یک رنگ
قرار نغمه رنگ

دل چو من خونین و حیران چو خود زار
پیرهنگ بهار نارنج

سردار

تو در ایمان سرداری چه مردی
اگر چه بود شب چشم سپیدی

به محراب عبادت روی بگذاری
عزیز دیده دام خصم دم بینی

آرزو

مرا در وفق طبعت نیستی یابی
سر کلک از رقم نیستی نیابی

تمام آرزوی من تویی من
که در دل غیر او چیزی نیابی

شوکت

تمنای شما بیده از فراغ دل من
فزوده شوکت از داغ دل من

به پیمای نگاه خود توان چید
گلاب نالهٔ از داغ دل من

سودا

دلت اینک سودای دگر کرد
گل سرخ شهادت را سپر کرد

بجان خستگی دلهای پاک
شب تابی بادلی آشفته تر کرد

دلم از بیقراری زار و دارد
بیا و دارد

دلم از بیکسی فریاد دارد
بیا و دارد

به شبهای دراز بیکسی
مرور غم دلم را شاد دارد

وداع

زود و فا امیدی سینه تاره
دل از دواغ و داغش شعله کاره

زنار زردی تاک این تازه کرده
که از بیکسی اندوه و باره

ازان بالیده سوز ناله‌ام من
که از آهنگ یادت تر دماغم

دمیدار نی که پیچی نی نیابم
غمت بر نخل من پیچد سراغم

لحد شویم غم آوارگی را
بسوزم محمل بی‌ساربان را

دلی کز غم سراغی نیست دارم
سلوت را بیابان عالمم را

توان باران بینائی گریاند
پیام ابجدت داری بگل

بهاری از نجابت داری بگل
تو قنوتی طهارت داری بگل

التماس

تو با ورم سرخ من شاخ زردم
بورق تبسم کن من گوورد م

گر زکن پر یکوست پیمه زمن
بباران بوسه بر حا بوسیدم

بودر امان گل میعادشم
بنیاد

نمار نیچو ذی بسیادشم
شقایق میرود من صبح ازخویش

که بوسید جبهه استادشم

یاری

نظاهت بوی یاری میدهد گل
غم را آب یاری میدهد گل

نمازم را رسم جهاندار پیش
که شب بیداری میدهد گل

امتحان

چه حالت امتحانی کرد در ما
غزلوار غم فغانی کرد در ما

برآورد آتشی از ناله ما
دل ما تنگ آشیانی کرد در ما

ابتک

بکش قوای برتک بیاید
بکاهش برق برتک بیاید

چو فی لعنه در آغوش شما گاه
شما تش شورو ابتک بیاید

۱۶

بکوشی تیغ بر لب داری ایشر
بکام دشمن تب داری ایشر

خان از بغض باران غنچه
که گویا داغ بلبک داری ایشر

فیض

بلی از نغمه شیرین تر آواز
دلی از ناله رنگین تر آواز

پریشان را چو جمعیت نمی‌بخشد
نی از لاله چو من تر آواز

یاد

ملامت را نشستن می‌نماید
سلامت را شکستن می‌نماید

برادر بحر و بر شاهش بیابان
بحر را شکستن می‌نماید

وداع

رفتن را سیاحی چون مزن نام
گام سیر است و طی طرح بساط

رفتنان مرا کردی بیاران
رفتنان مرا کردی بیاران

رفته از میان مادر به سفر
زشتر دل بنای سنگر تو

چه لطفی داشت یار مادر تو
که شد مأوای نهادت پیکر تو

غزل

شب و شور غزلهای عزیزم
دل و سور شعرهای عزیزم

تو وطرح بهار و رویش نمک
من و باران غمهای عزیزم

آینه

بود دوش در خواب دیدم
دل دیوانه را بی تاب دیدم

به لبخند نمک بار تو شوکند
تو را با تبسم فهمیدم

نقش

شرار از دل بیاداو دمید
نیازش را بکاب صبر چید

اگر کوه بذرگ نالهٔ ما
کما نقش بکوش کشید

دوری

صبح ما به یاد شب زلف یار
دل گلخن پر از نغمه و ورد

پس از تو ای عزیز چو باغ
لبالب پر بیاد رخ تو کرده

حی

بیاد خانه یاش وای وای صد وای
لب و افغانه یاش وای وای صد وای

رفتنتان ویرانه یاش وای وای صد وای
من و ویرانه یاش وای وای صد وای

بهار

بهار آمد به دیدار پریشان
کجا باشد دلی بی‌یار پریشان

چراغان کرد ما موج شکفتن
ز روی لطف گلزار پریشان

ز درد ما کسی ها گشته آگاه
پریشانی نشد شاه شکارم

ز داغ نامرادی داد خواهم
به رنج بی‌بضاعتی عذرخواهم

توان آن بی‌نیازی را ندیدن
که بیماری بجان شوق شکستن

دلم گردد هوای راز گفتن
ز ما گفتن ز تو دم تا شکستن

ذوق

غم تنهایی‌ات آرام نمود؟
پریشانحال و بیآرام نمود؟

ازآن سروی که بر لب کشت رکوه و صحرا
که ذوقی کیست بیآرام نمود؟

مانکار

جهان من جای فانی نانگار
پر از بیکانگی پرانشراره

بپرواز ار ذوق سیر چمن نبود
رهینهای دلم اندوهبیاره

انشا

بلی بخشیدهاند انشا و خامهام
شرارهزارهای بیپایانم

دلی هست که گذاریم که با چون
بیاد شش نارای انشانم

قابل

پس از تو نام شد یارانِ عم
کل اوده شکم قابل عم

پریشانی پنجه ان تابنده بر من
که می سوزد بجان دل عم

تنها

تا کشت شعر از خاک
سعد از دامن دشتی

اگر چه خنده لی تنها و بی کس
ز کوت رسته دالمانی نشتی

با غوار

بلب تو آتشاری اردو بیستی
تن تو با غواری اردو بیستی

بصحرای عرب خیمه چنانم
طبانت دو دیاری اردو بیستی

ذکر

بساط سلطنتستان تمام است
قد او بوستانستان قیام است

چو نی لعنت ز هیچ ذکر مخمی
سکوت او نیستانی تمام است

بیرب

مرا با بوسه‌ای شاد است کردن
بوصل خود ز شی بیتاب کردن

اگر میل محبت داری ای گل
زرود بیخودی سیرب کردن

شوق

گر فتد رنگ ناز او نشانم
ز ناخ بجده می‌سبا لیشانم

چو شبنم با سر از خویش رفتن
به شوق دیدن او در گدازم

باران
نسیم باد و گلهای صبحی
مرا تشنه تری از روزهای صبحی

کویر تشنه بهتاب را
تو باران نوازشهای صبحی

ایشان
شبم را بیقراری میزبان شد
فغان و ناله و زاری ازان شد

بخورنا کی ها در جوانی
مرا بیتابی آخر آشیان شد

حریر
رخت دور مرا تشنه تر کرد
کلامت سینه را آبیل تر کرد

چو لغزی به کام چشمه نرم
بلکاز هوس بیدل تر کرد

سازِ

چمن ... آشیانه ناز تو باشد
سخن ... افسانه پرداز تو باشد

دو عالم ناله و افغان و غوغا
نیم نغمه ساز تو باشد

گفتار

به جوانم ... حافظی آواز نیاورد
مرا سامانِ رطل و ساز نیاورد

شدم بیدار چون دیدم حیاتت
دلِ افسرده‌ام را ناز نیاورد

عزت

در آن بازی که عیار عزت
بتی کردی ز خود با شو و بگریز

کلیدِ لیلت از نیلِ چو رویید
بجز با دیده بر ما نور عزت

ایثار

شرارت بنگساران کردما را
بگوید دشت نالان کردما را

چو با لیلی شب از رخ ایثار
پسندیده بود یاران کردما را

گل غم

دلم را شاخ غمخواری بباری
کنایم را ظهوری ابتکاری

شب بیداریم را چون گل غم
شراری دشت زاری شهر زاری

پیر

چو کشتی پاک از نیرنگ جانها
مقیم خانقاه بیخبر ما را

زاور بحر دانش پیر ما را
پیر گلستان عشق یار ما را

بهشت را نمودی زندگانم
اصل اساسی تا بپوسی
حمار گردش چرخ گردونی
گر از خاک بیشتر زولالی صافم

بهاران کرده واعظ شیفته‌ام را
زدوده رخت دریا دامنم را
بدل چیزی ندارم
زاوپر کرده اندایشه‌ام را

دعایش شفای امت و بیماره
کلامش بسمه‌ای آشاره
چه ربط داشته باب کیانش
بهار از خنده او سرزده

خراج

گاهی شش بار به برق و زن من
تن او چشمه سار و گلشن من

دو بار و شش خراج باغ و صحرا
اگر یک بار به شد مردن من

گذشته

یخی به خرمنی نمی‌ماند از او
ذره‌ای هیزمی از تن نمی‌ماند از او

پس از عمری تقلا شیشه‌ی عطر
جرم یم یی جرمنی نمی‌ماند از او

عصا

سوار بر شیاری پی می‌رفت
خمار از شب بر دن پی می‌رفت

شکست دل عصایت گم کرده
طریق تو به چه کی می‌رفت

بی صدا

نگاهت شاعری می‌بخشد به من آموختی از شاخه تو
غزل‌سازی و عشق بی‌پیایان پیام عشق بی‌حرف و صدا

پیام

نسیم گیسوی آشفته‌ات با خود چه‌ها برد
پیام روزگاران منزل گل

بیا تا چشمه‌سارانِ منزل گل
برو تا شب بهاران منزل گل

بود

گذار

تن زیبای او گلزار رؤیا
شبی در خانه‌ی او مهمان او بودم

چو می‌پیچید جام نیمه‌شبها
شوم پیکر شرابی تشنه‌کش

آدم

نشاط و حسرت و بیم امید و یاس تو را
نیاز و ناز و عتاب و عشق و شادی و خشم
بسم کرده‌ی آدم پدید می‌آید

شکفته در گل و خاک بیاد می‌آید
رمیده از قفس سینه آزاد می‌آید
بیال و فر فشان از چمن بشد مشتاق
عروسان قدیم پیاد می‌آید

نور

توان نوری که چون شد از افق طالع
دهد لطفی به راه رود و فاقی
اگر یاد و پرتو چکد دل
بجای خون از تصویر شاقی

داغ

زخمت ننوشم پرده دوا داغ
چالاک بهر شبیخون چرا داغ

دیرین سرمای زرد و خشک پائیز
تو نوگل بهاری داغ دار

مرور

نگاه او کتاب بخت من
مرورش بانه کابوس من

گل امید مرده تازه او
گرمی بالد زیارب یار من

داغ

چو رفتی تا نشستن شد هزار و یک سخن
نسیم آیینه دریاد پیرهن

بیا غنچه ارغوان و بخت ما را
زنو شاخه هزاران قلب چون

چرا ثبتی عیان چون عید ازو
عزیزی جان ما سوگند ازو

بپرسش نیکوی پیوند ازو
بهار دلبری لبخند ازو

بپرداز خستگی یابم ز هر کس
بشو آیینه بهتر تا شناسی

توچون باغ نسیم دلربایی
نوازش بهار و جویباری

نمازعشق دارد در تجلی
نشان

یکی نادای سوزی هست
رفیقی کز خود ایدل بیشتر کن

که هیچ از نجدات بود نشانی

خوشی

بم گلزار ایمان خوشی ای
بم غم زاد مرگان خوشی ای

چرا سوزد چنین چندین پروانه
نگاه او پر از رنگ خوشی ای

نام

من و بت پرستگاهی خانمانسوز
تو و لبخند مرموز پیروز

رود پیکر چنان تیر کمانی
رسانا زول تو مانند تیر دوز

یاد

بیا و مارو ان عاشق پیشه تو
تفنگت را نوازش میکنم گل

دلم را غرق آتش میکنم گل
تم را غرق آتش میکنم گل

کمال

چو تا شب جان ابیا و او خموشی
بشم غم را چو مه اطلوعی

کمال بیخودی را در بخش
چو تا چون لاله رستن در کنارش

نوطرح دوعالم را بگل زار
من وصحبت نشستان و ار غمزار

بدل گفتم بپوشد راز ما
بی گفتی تو در پیش این راز

بجان گفتم بپای (۱) راز نا پیر
دل و شم و گفتا و مخمر

در او و در او و در او

۱ـ لاتی

زندگی

بی‌دل و خلوت میخانه و جام
پریشان و نشیمن و خوار و بدنام

خمار نالهٔ اشک و نالهٔ درد
حضور درد و اورا رند بی‌نام

شادان

رخ ظرف و نی لبی پر از باغ
چراغان از نی پر از باغ

چو اشک و قهقهات بی‌گاه
غزلخوان بی‌لبی پر از باغ

نگاه

زیارت نشوه‌ای می‌بینم کل
شرارا یکنزی می‌بینم کل

چو می لغزد نگاهت بر نگاهم
بهر از بیخودی می‌بینم کل

۱ ـ عشقه

چار سر راه گذار او نشستم
نمی‌میرم و از تن نگسستم

به دزدیده نگاهی چند دزدا
چه دیدن‌ها در این چشمک نهفتم

رسانا نوش می‌مالد به پاکس
اجابت مرگ شیدا را ز دعایم

بحمدالله پس از عمری غش را
به دل ره داده‌ام بی‌منت خدایم

غش را گو چه با ور دارد اینک
بحمدالله میح اختر دارد اینک

کمی از سور و یوسف چیز دانند
که سور و میح دیگر دارد اینک

بعالم درس عشق و دوس نگفتند
من اسرار درد عشق با داد ند

تمام مستم و پرهاد دارند
مرا از رواغ او هاز اد دارند

درس

بلجه

خمار نغمه عشق بیقرارم کرد
اسرخاطر عنبر سرشتم کرد

چو جان بخشید بر شور نیاز عشق
حرام بلجه عشق آوارهام کرد

تو و بردن مرا از یاد بردن
من و سی پاره ها دیوانه شما

من و ترنگ بیداد و لوبشما
تو و لبخنده شادی و نوشما

نگاه

رواج دل بود از تاج و تخت پیش
نشسته والی غم در دلم چو شاه پیش

بهار آسا به هر جایی که او رفت
چمن می‌پرورد رنگ نگاهش

رنش

شبی پای به بر دارد دل من
شرار افتد بر و بر سازد دل من

دلم گر بگذرد بی‌خط و خالش
بگیرد آه آوازِ دل من

بی‌پناه

دمیده ولی پناهی از نشئه من
شرر می‌ماند از تاب و تبش من

خیالش با فسونکاری به کاشانه
نوای می‌پروراند در لب من

پریشان

غم تو رخت کرده در سرایم
نموده زار و حیران و شیدایم

چنان زلف پریشانت نگارا
پریشان است امشب سازگارم

غزل

تو و تسلی که گفتار فسونه
من و عشقی که سرمایه جنونه

زبان پروانه چون داغ نهانیش
نگاهم عشق و عرفان جنونه

قصه

بشر را گفتمان آرام نگفتم
نگاهت را سرود و دام نگفتم

چو رفتی شب به بالین دل تو
نشستم قصه پروانه نگفتم

عشق

دریان هوغنای یعنمای باطل
کمندید جنبای پیچ صاصل

عشای مست قواب آلوده دوشت
دل همگشته را هیچولی از گل

دعا

زمین دواغ خیسال دارمایت
زمان محو همات شای دعایت

فلک با سوز جان من بشقدر
کل مهتاب می ریزد بپایت

سرد

تن من کمرو بت بداردرده
رحم پانم غنم اندوودرده

دل من زنده کالی بیسخ اذ
چو روح چحمه شاران سردده

مایوس

دلم را بود شغلی ماند پرورد
بچیزی چشم امیدش بر نیاورد

عشقت مانوسه‌ای بخشید ما را
شدم مایوس از غیر تو یکسر

غوغا

دل من کوره‌ٔ تبهای تابی
نگاهم سینهٔ صحرای تابی

اگرچه مرده‌ام لیکن بپایش
بکوه جان همان غوغای تابی

محروم

ای پیر وفا شیخ دل من
مرا زشادی مپیچ دل من

بود محروم تر از ما امیدی
ز لطف و مهر ما هیچ دل من

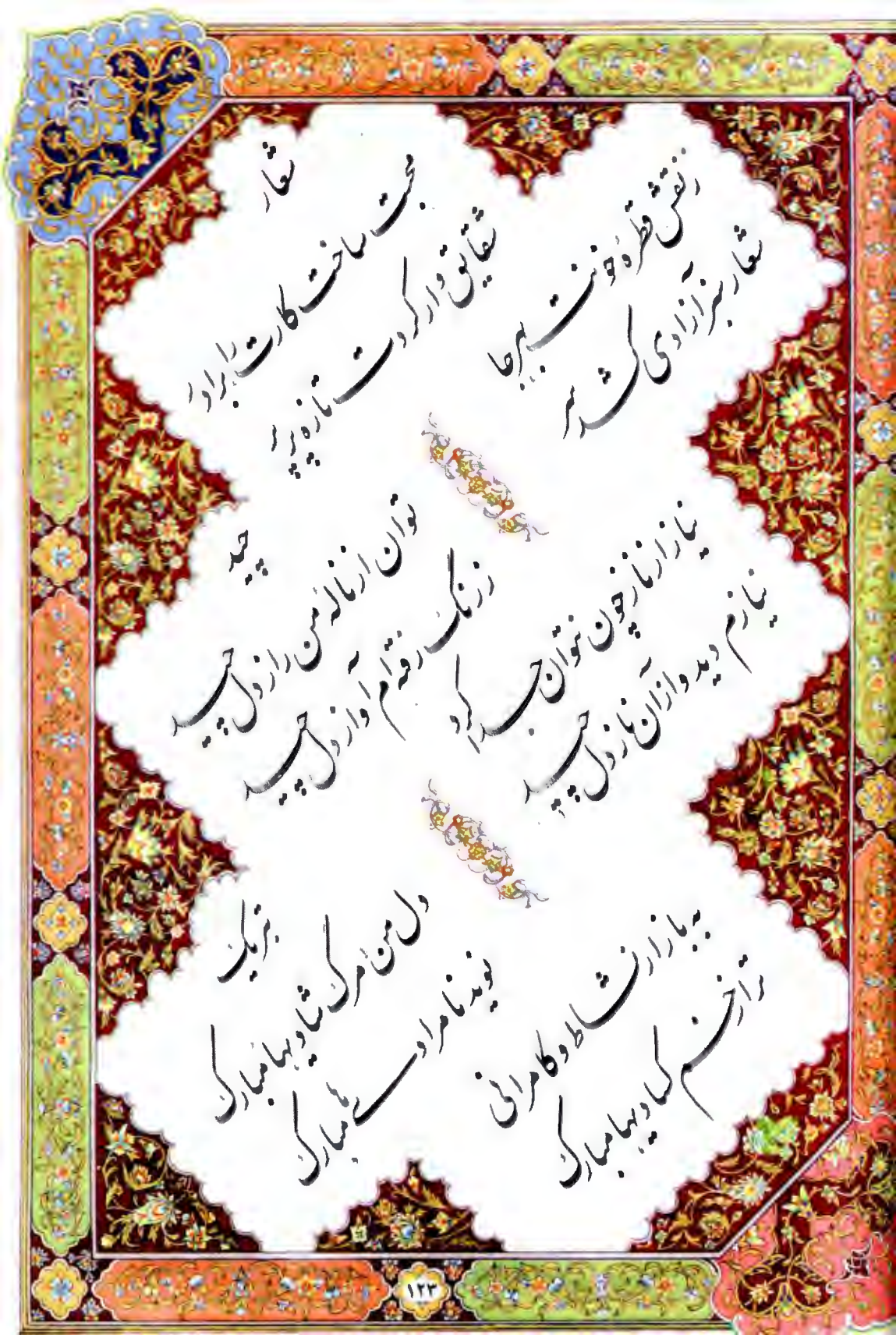
شعار
بحث ساخت کارت بازار
شقایق دارکوت تازه پیر
رنقش قطره خونت بهر جا
شعار سرزادی کشد
چه
توان ارنالهٔ من رازدل چید
زرنگ رقتم آوازدل چید
بیازارنازچون توان جست کرد
بیازم دید وازان نازدل چید
بزنیک
دل من مرگ شاد بهار مبارک
پیغام مراد بهار مبارک
بیازار نشاط وکامرانی
زناخن کشاد بهار مبارک

پاسخ

صیدلاغر نکرم رها
دلش از خوف نکردای جزا

چو بر سجاده می افتد نگاه
سؤال بیخود و بیجا راجواب

عطرنام

من و داغ و شرار و تاب و تبها
نماز ناله و محراب لبها

چو عطر نام او در بوسه و شکر
رود از خویش دل بی‌میل و بی‌ما

نقاب

مرا رسوای عالم ساختی یار
دلم را غرق ماتم ساختی یار

نگاهم را پر از اشک ندامت
ز خود بیگانه‌ی دور از تو کردی

آشیان

دل ارغم دار ستمگار من آشد
خیال آشیانی من آشد

زآبی سرو دلکش چون پیش
پیادش پوستانی من آشد

صد پاره

سرود غنای چنین ساز بیخ
تن و صد پاره ناله آلاد بیخ

کدامین دل بسنگ کاشی نا
کز آن می گذشت ناساز بیخ

آواز

نوای بی نوائی ساز کردم
زبان بی زبانی باز کردم

زرای جان جان بی لفظ و بی صوت
زاوج بی خودی آواز کردم

بیتی

دیار نیستی در عزوشانی است
غبار او بهشت بوستانی است

تو تا نیستی نداری بیچ و بندی
که او را نیستی نیکی نشانی است

پیام

سرشت چون من دل دوشش پیچید تن من
مگر زلاله بروی رستم و آمن

چه بخشت شهادت گر نیامی
نمودی فضلها را جمله رنگین

عم او

عروس نالهٔ ما محفل آرا شد
عمش را جانب منزل گرا شد

سر هر کوچه جای پای او دید
بپرسنوای محبت دل آرا شد

به شهر ستمان عمر بخت
شام آیدم از نیاز

مزار شاهدان بود از نوشت
اگرچه چون منی لی مزاری

رخون دل بخ ایوان او را
چو دامان چین گلکار کردم

دم طفل بستمان گذاره
به محراب خیالش در نماز

تو زار آرزوها را شماری
پیام عاشقی ما را چه ساری

بیادش دیده را جوی نسار کردم
نقش را بنروا آشکار کردم

قدر

بی رخ سیه راوانمودی
بساط خشمه زار پرباغمودی

به لبخند فسونساری گل من
دو عالم را چنین شیدا نمودی

ششم

صدای تو نوازنشبار و گرمه
تنت مثل بلکوه پاک و نرمه

بسوز آن چه چشت درخته
زیاد آن عاشق بیرحمه

بلکوه و لبخندی داره نسرین

تمنای عجیبی داره نسرین

به پیری گشتن لاله بوکن
تمنای عجیبی داره نسرین

بیزار

مگر از غصه سیرت شاره دل من
دلم از جور خویش بیزاره دل من

بگوی نامرادی شامگاهان
طواف ناله عندلیبه دل من

سموز

سموز این دل دردی مپرور
سموز این ناله بیمار آواز

چنان را بگو امشب بسازد
بداغ تازه ای جانان بسوزد

بی پناهی

لب و شق فغان تا زیر
دل وا مانده چندین سال زیر

گمان کرده است غم گر بی پناهی
شده جان و دل من تا زیر

بی مثال

تو هم سیری و هم سیرپوش چون باشی
خمار باده پرستی خموش چون باشی

به آتشی نه برای بی مثالی
تو در آتشی نه خموش چون باشی

دعا

تو را ابر بهاران میکند یاد
نسیم سبزه زاران میکند یاد

به گلزار جنید و بایزیدها
تو را این بیقراران میکند یاد

طرح

مرا شب تا سحر دل آتشی داد
تمنای بخشش جان بیسوادی

کنار کوهپایه‌های تو، مادر!
چه قالی نیست طرحی از بنفشه

خنان

بر از نالی نشستا یغزم
مگر رشک گلستا یغزم

زواغ نامرادیها دل من
خستا یم خنا یغ یزم

گلتان

زغن تک در کردادی غزل را
بگوه ت صد چمن اوج قشل را

بهارا تا بشی کردی گلتان
زواغ پیش اغوس ابشل را

بهادت ساخت مردن ازبونت
بگوده

خزد را گشه ژنگ چوبونت

هم یرنی لکی یابت برادر
بگوده یغ نم تجیده چونت

امید
چون طرح دوستی افکندی
چنان بنیاد آزادی بنشینی
شبی حاصل نهانیم را
تمنای عدل تدبیر کن ایمدی
فرهاد
زخون کردی دیارم را چو گلشن
فرودی بر نشیمت عزم گلشن
به ملک عدل و آزادی برادر
بود رخت لب فرهاد و شیرین
گواه
مرا لطف تو گر چه داد خواهی
دلی شاید کجا سر پناهی
به اثبات دل آشفته پیمان
طمئن گردش رنگم کوا

بیداد

فلک بیداد کردی با دل من
مرا یک جرعه دل بخشید دوران

مترس ای آسمان از حاصل من
بدانی نوشتی با هم آن دل من

نماز

بشو کنجد او عوغا نمودی
وضو کردی بچان با پنبه‌ای چاک

اصل را بچو دو شیدا نمودی
نماز و صل را برپا نمودی

اردو ور

زشت بیدی دیدم من از دور
گلستانی بهاری صید من شور

چو لغزیدی درون چشمه تابید
به لبها نغمه نور زندگی نور

سرمایه

توئی افسون دل، آسایش دل
بهار و برگ دل، آرایش دل
به وحشت باره بخت نهالی آرد
توئی سرمایه آزمایش دل

ترام

مرا دیدار او عشق است و مرام
شراب بیخودی دائم مدام
محرر بندی بسی نالید و میگفت
که بی بوی حضور او حرام

صدا

بیا تا از سخن معنی بگویم
بیا تا از غم خود شعر گویم
بیا تا از صدا گفتار سازیم
بیا تا از سخن معنی بگویم

بهتر

زبان داغ باشد ترجمانم
زناج فقر، زیبنده نشانم

بمان بهتر که از تشتی چو مینا
نی گشتن ز خود باشد فقانم

تماشائی

خیالی ساغر ایناز شد ام را
بکوی التهابی پیشد ام را

چو می تابد بداج بجده ناز
تماشائی نماید بیشد ام را

چرا؟

بتی کز غمزه جان آزمودی
زدل ها دین و جان آزمودی

اگر دور از تو میدارند دل را
چرا از نیازمندان آزمودی

کو؟

سرم سودای تست ای پارسایی
دلم آوارهٔ کوی تو ای

خمار نازم جلوه‌ای کو
کسی دارد ز خود دم بیرون بیا

دو چشمت بستر از بادام من
چنان تابی که گوید دختر من

نسیم و بید بستان سحرگاه
پیام دلنشین دارد ز من

بیا دلبر
وفا کردی بمن خندید عیشت
بیا ای دل نمک پاشید عیشت

بیا دلبر
گل امشب از نگاهم چیدی ای عشق

تصویر

شده یک ربا داغی مقابل
که تحت‌الشعاع تصویر نسبل

حقایق نیست در دامن پیچیده‌ا
زشولای پشیدی یک چمن دل

قطعه

دف نام تو از زیر داره جانا
تحت از تو بپیش داره جانا

تو کیمیا هست عشق کیمیل
غزلهای پوت داره جانا

رفت

تمن آوارگی وصد ملامت
دل وارفته داغ، دلامانی علامت

طبیب پاکبازان را بگویید
که او هم رفت یادت سرسلامت

شمال

شب اندوه مرا بیدار می‌نمود

غزلهای مرا از بر می‌نمود

کنار کرسی غم با امیدی

سر شالی رفاقت می‌نمود

وصیت

بپوشید رخت و بر مزارم بیفشانید

دل من زار و بیدار می‌فشانید

اگر مردم بر آن بدخو بگویید

غریبان را نیازارد بیفشانید

شمال

شب اندوه مرا بیدار می‌نمود

غزلهای مرا از بر می‌نمود

کنار کرسی غم با امیدی

سر شالی رفاقت می‌نمود

سیاه
جهان چرا نیاید گفت تن نباشد
شهادت نغمه جانفشان نباشد

خزان در چمن شاخ و برگ او
بجز رنگ و بوی خزان نباشد

عزت مرا
گر فقر و گر غنا روزی من
بستان لالۀ بستان روزی من

در این عزت سرای گیتی نوردی
چو ابر عشق می‌بارد روزی من

طبیب عشق گوید بوسه او
دوای درد چندین سالۀ من

به دل داغ جهانش لالۀ من
به چشم اشک شبنم لالۀ من

چو تو در آرزوی کم در خیالا
کرا میجویی ای کلک تو زارا

دران بحبوحهٔ ابهت نشستم
تو دشت را ما همی تنگ شکافا

مرا از تو ز گفتاری نباشد
ترا از من ز غمخواری نباشد

چنان لبریزم از شکایتم او
که جان او ذوق شکیبایی نداشت

من و مطرب من و مطرب من او
تو

که می بالد در نیاز شکن نازی
تو

بیا ای نازنین سایه نیاز شکن بیاید
بیا تا کم نباشم من نغمه او

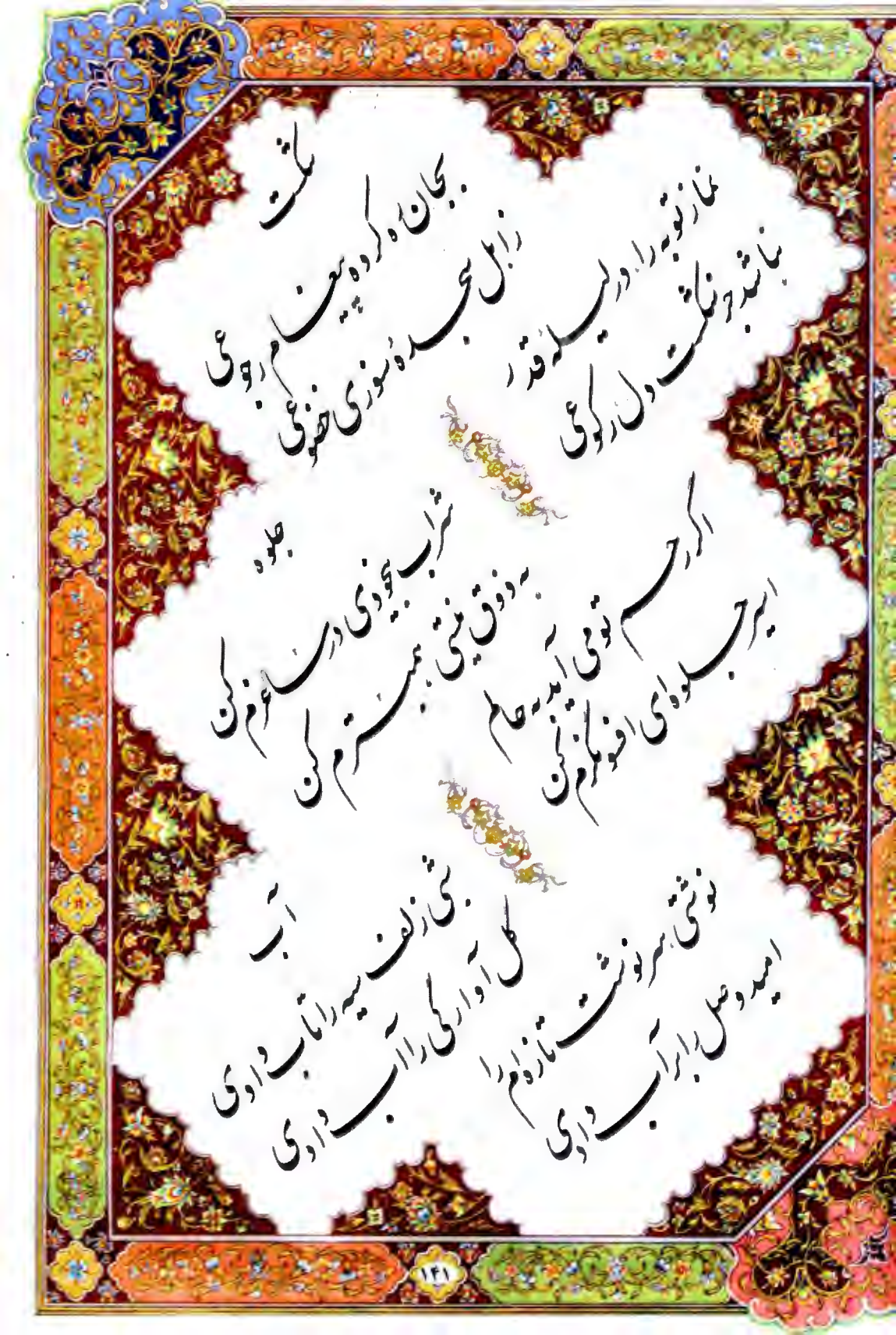
نگشت
بجان او که دهد پیغام روئی
زابل بجز دو سوزی خضوعی
نماز تو به را در پیش قدر
نباشد جز نگشت دل رکوعی
جلوه
شراب بیخودی در ساغرم کن
بدوق تشنه بیتابم کن
اگر رحم توئی آید بصاحب
ایرج بسوی افغانم کن
آب
بوی زلف سیه رانات دادی
گل آوارگی را آب دادی
نوشتی سرنوشت تا روم را
امید وصل با ایرآب دادی

نماز عاشقان روی دوا
رخ خود بر خاک من بنه تا چه باشد تا چه شود

دهد دل را شب قدر این پیام
خراب آن چشم بادام کجا شد

طرب
فنی و نیست از نالهٔ زار غم من

چه غم عالم بپوشد یار عالم من

طرب را کم کن از ماتم من
رخ خود بر خاک من بنه تا چه باشد تا چه شود

فتنه در زلف و کوی تو دام من
ای پری چشم جادوی تو دام من

بلکه بر خاک کشته زارم بسوزان
که از زلف عاشقی تو دام من

مفتون

چو مهر بر زانوی عزت نهم بنشست
چنانش می برد دل را ز جایش

دمم مفتون شود بر غصه یارش
بسم الله بسوزانم ز جایش

زن مطرب که آوازی کند راز
راز سوز

حدیث بیکسی و بیقراری
زار سوز آگاهی کن آنرا

سحر زن نغمه دلداری را

تو لیلای تمام دلبرانی
تو

تو شاهد سوز و عشق عاشقانی
تو

به دولت ناز عشق تو بتوکند
نیاز فضل بار عارفانی

تماشا

تماشای ساحت سرنگامه پر ما
زنور عشق و نیرنگ تماشا

چکد از خنده‌های او گلابی
که جای سبزه بالد نارگیها

صدا

بیابان را گشادی نیستی تو
بگلبوت سبزادی نیستی تو

بجز بستان تا ریگ صدا تو
صدای عدل و آزادی نیستی تو

کجا؟

گل گمگشته گلزار کجایه
نشانت بیکس و تنها چرایه

کجا گم سراغت جان ما را
کجا گوئی غریبت آشنا را

لطف

لطف او بگذار بخت
پرنیانه دولت از غیظ ناصح

دلم بیچاره در بند زبانش
سرم آواره در سودای نانش

حافظ

عروس عقل نیرنگ کرد با ما
خیال گیسوی او دام راه ما

شنیدم یا بگویم حافظ ای نیز
شراب و دلبر و دریا و کشتی

شکایت بیوفایی دارد جانا
حدیث جادوی نایی دارد جانا

خدایم در بهشت عدن روزی
برساند دلبری نوکی دارد جانا

یاد

تمام عمر شیدای تو بودم
خراب لعل لبهای تو بودم

کرا رسد که بکنج غمم گذار کند
بیاد چشم بتان بلای تو بودم

شب اول دوم محمد شاه
شب سوم شوم در گلوی تو

بیا نگیرم و آیم بپوی تو
لحد تاج سر خود خاک پای تو

رشک

عروس باغ فی ثابت تو
پیام صبح جاری از لب تو

دولت رشک ملک زان شیرین دهن
دهد عطر سیاهش از شب تو

چراغ

دل از بحر عشق در اضطراب
نفس چون سازد از پیچ و تاب

بیا و لعل میگونی بشب بخش
چراغ جان ما جام شراب

معمار

دلا می‌سازد از ما سوز و تابی
مشو نومید از آتش‌نوایی

بیا بال پری‌ای موج نغم شو
عروسی میسزد آتش به پا شو

ایمان

بود آیینه سامان من عشق
پیام لاله و ریحان من عشق

چو می پیچد جهان بار شبیه‌ها
جهان را می‌کند ایمان من عشق

قد تو ماشای تو ماشه
نقش سازنده‌ای تو ماشه
چراغ محفل بشنده‌وارن
خیال قدرعنای تو ماشه

نگاه بیقراری داره بشکم
دل آتشه‌واری داره بشکم
سراپا وا ستمالی از ملاش
حضور فیلسوفی داره بشکم

دلم از غنچه پرپر کرده جانا
بدنم سوزن و خنجر کرده جانا
زبس نالیده‌ام با نغمه درد
همم زاب دیده ابر کرده جانا

سرمایه

بخیال عشق پناه و دوای کوی تو
شکوه و عشق تو گویا ای کوی تو

بر آستان بی نیازش
پیر عزا نالم سرمایه ای کوی تو

حمد

بشر را التهاب داغ دیدم
چو پروانه پیکرش را داغ دیدم

حدیث مراد و قیمت را
در آغوش نیم باغ دیدم

شیرازه

زانک چون نکهت گلزار زیبایش
نیم آسا خنم پیدا و پنهانش

بشر او نیست با مار نگاهش
گهی شیرازه اوراق دلم را

ننگ

جهان و ورنگ دل ربایی ندارد
سوای از تشنگی نگاهی ندارد

هزار آفتاب از خویش تابد
فعالی شود و اما تکانی ندارد

سراپا ناز نازی نازنینی
نسیم سبزه زاری سبزه چینی

زنا مخ زلال چون آبشاران
عمیق پاک و پر لطفی نه بینی

دل و دریوزگی از کاخ مینی
نگاه و رشته سوزان مینی

چو شاخ بیدی کز باد لرزان
چو بیدل سرد و کم آشنا مینی

کارساز

دران محفل که جان مشکل گداز
سکوت و شرح عاشق از نیاز

بسوز نجده و شرح کربلا
بگفت دل دلت را کارساز

پیام

شرح و شرح و شرح و شرح
نمای عشق و فای دیگر شرح

پیروستان سر بر نهاد
پیام پرطنین او شرح

قسم

کلافت خاطمان سوزد گل من
صدایت مثل نوروزد گل من

بدامانم نریزد اشکهای تو مگر
نمی سوزد دلی سوزد گل من

حاصل

چو مژه سرا ست شما و یا ل رد
گرفت از فرع جان حاصل رد

چنان آشفته شد ام در رزم نا رش
که بر یا نه زد رد من دل رد

کل معنا

بتی گفتم که در دم و نشیند
لنی هم پا یکه دو قی بر نم

نوشتم بر لبم یا بوسه ای رد
بخت را کل معنی نمیسه

پیام

من و یم و من و یس و من و یم
شدن برا ستان و زمین گم

عبا رتهای او بی معانی
اشا رتهای او بی تکلم

سلامت

شکوه عشق دارد وصد علامت
عشق و پیمانی و درج و دلالت

کرانه نیست می بالد سلالت
پرنیانی خوش پیچیده ای گفت

چرا
چو من رزدوست بسیار دیده خدایا

دلم از خویش بیزار دیده خدایا
بیابانها چشیده زندان دیده

چرا
چو من بی یار و یاره خدایا

فیض

چو خندیدی بروم صبح خندید
بلبل سرشار شیرین دعا بود

تمام خنده اش فیض خدا بود
شب اعشار عشق بقا بود

آزادی

غنت بخشد بدل شادی عزیزم
بگوید کس ز آزادی عزیزم

چه پرسی چی ز آزادی تن و کس
رسان دل را به آزادی عزیزم

تن رنجور بوی بس بلاغ دارد
بدانست بوی های دماغ دارد

چو می لرزی به آتش شاخه گاهی
کسی بیدی تو آتش شاخه دارد

چو می نالی بدین سان بلبل کس
نوا را اعجاز نیکوم چو می نالی

پیام ناز نیکوم چو می نالی
سرا پا ناز نیکوم چو می نالی

سلیمانی

خوشا از محفل دلویش رفتن
به درس نالهای پیش رفتن

به بال باد در قفس بیست شاهی
سلیمانی نبود از خویش رفتن

غربت

به غربت نالهها دارم گلهمه
به لب تکانهها دارم گلهمه

زده آیینهٔ حیرانت چمه زمر
به روی آلالهها دارم گلهمه

وداع

به داغستان ریگستان بتد
گلی نامش چراغ محفلم باد!

عمش عمایه دُواغ دلم باد!
جهانیش شعلهٔ بخش حاصلم باد!

بنالد گر بیاد ش نالهٔ زار
بسوزد گرد او چراغانهٔ دل من

زنور عشق پر پیمانهٔ دل من
بنیندروی پیکرخانهٔ دل من

سراغ

چکوی پالک زی شد گذارش
گذشت از هر نشانی کاروبارش

سراغش میگرفتم ناله‌ای گفت
دل پرشیدی ما شد مزارش

شب بارق بیک بیکری ندارد
دوربتهای

بسا ذوق بیکری ندارد

چرا او در میان این دوربتهای
خداوند ندارد

خموشی

فضای بی غمی غم فزاید
شب ما را و غمم پیمانه پیماید

بیا سوز نگاه و ترنگ چشمانش
مرا آموز خموشی دلربایانه

شب بی آه و زاری بی ترانه
بر بی آه و زاری بی ترانه

بیا تا در فلک عالم ارکانه
بیا تا آشیانی بشکنانه

عجبا
من و تنهایی از یک برگ و بارم
و او خاموش چنان روزگارم

چو می خندم شادی سوگوارد
چو می گریم غم زیبا ستایم

فگار

بر وجائی که جان باشد نثارش
شعور و شوکت و شادی فگارش

به کام دشمنان می‌پرورنش
کجا بیند دل پیغامی از سرارش

کمی

تشنه چون برگ بوری رد و زنه
بشت چون دزکشیا پاک و اکه

چی نالی ضیایا عذر خواهم
اجابت سر به زیر و عرق شرمه

اشنا

بمن مهر و وفا کردی و تو کردی
بدام غم مبتلا کردی و تو کردی

پریشان کودکان با خاک بازی
به عزت آشنا کردی و تو کردی

نگار

دل بر کجا چه پرده و عنبر اره
زیبا و دلربا پریشان اره

بروی خاکیا چون فلک نظره
فغان و ناله را نقش نگاره

اشک

مرا از تو نیش زنبوری بر دل
به اشک تماشای بر دل

چنین کاشتی بی بحر و پایان
کنم سوی دریای بر دل

خواب

دو چشم تو افسونباری
قدی چون سرو و نقش قناری

بباغ سینه شور او نیست
هزاران خواب شیرین داری

رضا

دلت گر یاد نوروزی نمی‌کرد
روزی تنگ او دلگیر می‌شد

سر بالینت اکنون بیمداران
بهار بوستان دل زمن خواه

احترام

بیا ای غنچه دلم را شکفته
بسودای چو خاکش برگرفته

جگر را لاله‌زار داغ او کن
ز امید دو نیازم حرمتی ده

نثار

بیا تا شور و آوازی بگیرم
بکوی نیستانی بگیرم

بیت چون بیت حافظ دلنواز
مکرار از شعر شیرازی بگیرم

پاک

تو و نام تو پیوسته بهانه‌ام
عشق آرامبخش روح و جانم

چنان پاکی که در وصف تو قدسیان
تقدس می‌کنند پیرایه‌ام

قربان

پشتبان دو چشمان تو باد
پشتبان گاه گاهی تو باد

دلم می‌درزدی و می‌دهی آه
سرمایی حاصل پشتبان تو باد

اجابت

تو را طی نجابت گفته بودم
بنا و استقامت گفته بودم

بلی فضل مجدد رشد قدر
تو را عین اجابت گفته بودم

سینما

شد دول شعله سینما افتان

سر از دنیا بسری دانا افتان

چشم پاک بگشا من رگ تاک

می نماید گردون می سینما افتان

تفنگ

پرواز

جهاد عشق را آواز خواند

شقایق زار شد گلنار میهن

چو در خون هشت پرواز خواند

شراب

دلم آتشکده زار و حزین است

رها عمر بیچاره از رنج عبث

بیاد روی او در محفل سوز

مرا مضمون وی گل شاهد است

غنا

زنی مشق قناعت نه عالی آمد
کمال و عزت اورا تالی آمد

بهشتشان استغنا عرضم
طلب عنقای ظرف خالی آمد

بهار و یاد رفتن گفت برادر
چمن گل وطرح عریانی فگنت برادر

بدرس بیخودی در مکتب عشق
دل و مضمون حیرت برادر

دو چشم آبی سرازاری
چمن گریست لبی پر تبسم و آوازاری

نماز

فرهاد
خوشا مستی که هوشیار تو باشد
خوشا حالی که ذکر افکار تو باشد
بگو تا چند بی‌وفایی ای گل ناز
بود آیا که بازم یار تو باشد
آوازه
بخوان مطرب دوگانه تا ز راز عشق
رسان بر گوش جان آواز راز عشق
مرا هم سوز ساز نالهٔ تو باشد
رسان رونق ز لحن ساز راز عشق
بهار حافظ
امیدم را طنین نی عطر بادی
سحرگاهان به اوج شاخ عشق
اذان دلنشین آفتابی

رفت

دو چشمت را سرداری
برود وی چنان نگذاری

کنار چشمه آتش یاد رم شد
که در دل خواهشی بسیار داری

پیام

نگاه او عزیز است
لبان او عسل است

چو پیکی نیست بر فرقه عشق
پیامی در بغل دارد خدایا

پیچیدند

دلم را برد و لو در سنگ کرده است
به شاخ یاد چو پیچیدند کرده است

سحر در مجمع رندان دوری
ز آب دیده نخلی کرده است

سرمایه

تا نم بی‌نیضی برگ و بارم
نوای صد نیستان آوازم

دمد خون تشنه‌ای‌ها در عروقم
ز شاخ و برگ ریحان می‌زنم

دین

چرا اینک محبت آتشینه
چرا اینها نی بار پیشینه

از آن رند خرابات پرسیدم
چه دارد درد جویان چه دین

آزاد

بیا ای عشق دلم را شاد گردان
رواج بیکسی از یاد گردان

بیا ای دل ز بند نی بیازی
و ذوق بنده‌ای آزاد گردان

بیاد

بسا کرده دل را دوا من که

جهان را جز او کاوه پیش که

بیاد لعل او اندر دو دیده

تو نمی گرئی بر من می دهد که

چرا؟

خندان و دلم بریان شد ام

گریان و سرم گردان شد ام

اگر پای تو نبود در میانه

چرا دل مایل جانانه شد ام

سایر آثار علامهٔ فقید استاد سعادتملوک تابش هروی

نثر

۱. امام سجاد (ع) و انقلابی دیگر
۲. آرمانهای فاطمی (س)
۳. قرآن و دیدگاههای زیبائی شناسی
۴. علامه شهید سید اسماعیل بلخی و اندیشه‌های او
۵. نمودها و مولفه‌های حیات و حاکمیت رحمانی
۶. نمودها و مولفه‌های حیات و حاکمیت شیطانی
۷. سرآغاز فاجعه جدید در تاریخ معاصر افغانستان
۸. طلوع انقلاب اسلامی
۹. ریشه‌ها و پیامدهای روانپریشی
۱۰. جامعه شناسی سیاسی افغانستان
۱۱. مارکسیسم در افغانستان
۱۲. شکوه شهادت
۱۳. نمودهای وابستگی
۱۴. موقعیت خوشنویسی از دیدگاه اسلام
۱۵. هویت ستیزی
۱۶. افغانستان و تهدید غرب
۱۷. هدف گرائی و هدف گریزی
۱۸. راز و رمز نویسندگی
۱۹. همسرداری و همسر گرائی
۲۰. دریچه‌ای بر تمدن معنیدار
۲۱. فرهنگ واره فارسی ـ عربی
۲۲. تهاجم و شکست شوروی
۲۳. انسان دلسوز به خویشتن

کتابخانه تخصصی ادبیات

سایر آثار علامهٔ فقید استاد سعادتملوک تابش هروی

اشعار

۱. بویی از کوثر
۲. فرمود عقیلهٔ تبار عشاق
۳. شمیم صحرا
۴. کاروان ناله
۵. طور خونین
۶. بیتابی اشراق
۷. دوراهی
۸. چند کلمه
۹. نمایش آواز
۱۰. برکه ذکر
۱۱. بلور نیاز
۱۲. هالهئی از تکبیر
۱۳. لای بازوان آفتابی نسیم
۱۴. سرودهای مهاجر
۱۵. لحظههای طلوع
۱۶. از سبوی دل
۱۷. غزلهای قلابی
۱۸. مهری درنیمه شب
۱۹. نیایشهای مردود
۲۰. هذیان
۲۱. در انتظار شعر سپید
۲۲. شعر آفرینش

صوتی و تصویری

۱. هراسهای نبی اکرم (ص)
۲. پندهای نبی اکرم (ص) به ابوذر غفاری (ره)
۳. آرمانهای فاطمی (س)
۴. آرمانهای امام علی (ع)
۵. آرمانهای نبی اکرم (ص)
۶. آرمانهای امام حسن مجتبی (ع)
۷. غنامندی امام حسن مجتبی (ع)
۸. آرمانهای امام حسین (ع)
۹. فرهنگ حسینی
۱۰. شرح صحیفه سجادیه
۱۱. شرح صد میدان خواجه عبدالله انصار (ره)
۱۲. شرح منازل السائرین
۱۳. انقلاب بی‌رنج
۱۴. مولوی شناسی
۱۵. ازین پنجره نگاهی به شعر وشاعری